

Ketabton.com

ketabton.com - The Digital Library

تند باد حوادث

(از درون و اندکی از برون)

احمد ولی پنجشیری

ketabton.com - The Digital Library

مشخصات کتاب:

نام کتاب: تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مؤلف: احمد ولی پنجشیری

ناشر: انتشارات صفحه نو

چاپ: مطبعه صفحه نو

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

سال: ۱۳۹۸ خورشیدی

قیمت فی جلد: ۱۸۰ افغانی

کلیه حقوق چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است. هرنوع کاپی برداری، فوتوکاپی و تکثیر الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع می‌باشد.

آدرس: کوته سنگی، کابل – افغانستان

شماره تماس: ۰۷۷۶۸۶۳۴۰۳

ketabton.com - The Digital Library

به یاد برادران شهیدم

اسدالله پنجشیری و میرویس پنجشیری

که در ذکاوت، ظرافت، رشادت و صمیمیت بی بدیل بودند.

ketabton.com - The Digital Library

ketabton.com - The Digital Library

بجای مقدمه

نبشته ای را که خوانندۀ گرامی اکنون در جلو چشمان تیز بین خویش قرار داده است، عصاره و چکیده ایست از حوادثی که صاحب این قلم در متن آن قرار داشته و یا از ورای حوادث به آن درک ها و برداشت ها رسیده است.

با گذر زمان و چرخش دوران خاطرات زیادی در لوح حافظه نقش میبندند که پاره ای از آنها را بمثابۀ مصالح خام تاریخ که قرار است و باید نوشته شود، میبایست نوشت و بازگو کرد تا بقول مولانا:

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند
پیش از آن کین باد ها نسفش کنند.

ذکر چند نکته را در هنگام خواندن این نبشتار مفید می دانم:

۱. از دور ترین حادثه ای که من بحیث شاهد عینی آغازیده ام (از زمان سرنگونی جمهوری شاهانۀ سردار داوود و ظهور باند "دیموکراتیک" خلق یعنی از آوان ۱۲ سالگی بنده تا آغاز این نبشتار در دسمبر سال ۲۰۰۹ ترسائی) من در مجلد نخست این اثر به ذکر آن حوادثی پرداخته ام که در روشنگری زاویه ای از زوایای تاریک تاریخ پرپیچ و خم و خونبار میهن پاک مان مدد برساند و اینجا به چیزی از جنس بیوگرافی اشخاص پرداخته نشده است الا در یکی دو مورد آنهم خیلی به اختصار.

۲. چون در جوشش این خاطرات پر تلاطم، نظم توالی و تواتر زمانی نبوده است، من آنها را همانطور دست نخورده بیان کرده ام، حتی بدون باب بندی.

ketabton.com - The Digital Library

۳.شاید خوانندهٔ ذهین در لابلای اشعار و متن هایی که جا جای این نبشتار بحیث شاهد مدعا بکار برده شده اند، خطا های را ببیند، این بیشترینه بدان سبب است که من آنها را به همان شکل "مغلوط" از نسخه های چاپی اینچنین بحافظه سپرده ام و اکنون در باز دهی آنها از نهانخانهٔ حافظه جانب امانت را رعایت می کنم و در ابراز و اظهار برداشت های خود حتی بخود هم صادق می مانم چون من خود را هم فی الواقع از ورای این همه سالها می بینم و بی هیچگونه تعارف، ماست مالی و واژون جلون دادن ها، حقیقت را قربان مصلحت نمی سازم و به چیزی از جنس تعصبات زبانی، تباری، نژادی و مذهبی باور مند نمی باشم و فقط "انسانم آرزوست".

با آنکه از بیدل بیاد میآورم که:

در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است
باز در اصناف آدم، آدم محرم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست
در جبین های مروت احتمال نم کم است.

ولی من علیرغم این "خروش ازلی و ابدی" می گویم:

"آنکه یافت می نشود، آنم ارزوست"

۴.خواننده اینجا می بیند که خلاف روال مسنون، تقریظ یا پیشگفتاری فاضلانه از جانب کسی دیگر نوشته نشده و بیشترینه صاحب این قلم این زحمت را بدوش کسی ننهاده است.

ketabton.com - The Digital Library

۵.باری عزیزی از سر مهر توصیه می فرمـود کـه اربـاب تـاریخ و جغرافیای کنونی وطن جنگزدۀ مان پذیرای خوبی برای بیـان این نوع حقایق نیست و بویژه خاطر لطیف پاره ای از آغـازاده ها و ناز پرورده ها را خواهد خراشید.

پاسخ من خیلی صریح و کوتاه بود:

کار هر بز نیست خرمن کوفتن

گاو نر میخـــواهد و مرد کهن.

در بیان آنچه تو حقیقت می پنداری، بایستی بیبـاک، نتـرس و صـادق باشی و کالای چرکین تعلقـات و تعصـبات مصـلحت گرایانـه را کنـار بگذاری و نان ذلت و خواری نخوری و ایـن خـود نـه کاریسـت خـرد! میدانم.

دبستانی که درسش فکر نو ایجاد نتواند

به مضمون و به درس و کلۀ استاد آتش زن!

و نیز میفرمود که آیا تو ازین پس به آن دیار می توانی بروی!

بر سبیل شوخی از شاعر پشتو اینگونه مثال آوردم:

وائی اغیار چه پشتو د دوزخ ژبه ده

زه بـــه جنت ته پـــــه پشتو سره خم.

۶.در مجلدی دیگر که اندکی پس از این خواهد رسـید، رده هـا و نشانه های بیوگرافیک پی گرفتـه شـده اسـت تـا ممـد درک بایستۀ بعضی از کنش ها و عملکرد های افراد مورد نظر باشد.

۷.از زحمات خستگی ناپذیر و بی شایبۀ آقای برگزیدۀ پنجشـیری قلباً ابراز امتنان می کنم با باور اینکه بی آنهمه زحمت، چـاپ این ورق پاره ها برای بنده مقدور نمی بود.

ketabton.com - The Digital Library

ناشر شجاع و نترس اثر آقای معانی را سپاس ویژه باید گفت که بیباکی و پشتکار ایشان دلگرمی این حقیر را به نسلی که از هر گونه "بند تعلق آزاد است" بیشتر میسازد. او همواره به این توصیهٔ شهید غلام نقشبند خان دشتی هروی عمل می کند که:

فلاح قوم را در وحدت ملی توان جستن
اساس ما و من از مبدأ ایجاد آتش زن.

احمد ولی پنجشیری
هورت، جرمنی ۱۰,۹,۲۰۱۹

ketabton.com - The Digital Library

Das Gedächtnis der Menschheit für erduldete Leiden ist erstaunlich kurz. Ihre Vorstellungsgabe für kommende Leiden ist fast noch geringer.
Diese Abgestumpftheit ist es die wir zu bekämpfen haben, ihr äußerster Grad ist der Tod.
Lasst uns das tausendmal Gesagte immer wieder sagen, damit es nicht einmal zu wenig gesagt wurde!
Lasst uns die Warnungen erneuern und wenn sie schon wie Asche in unserem Munde sind!

Bertolt Brecht

حافظهٔ بشر برای رنج های محمول بطور شگفت انگیز کوتاه است و برای رنج هایی که اندر راه اند، ازین هم کوتاه تر. با این ذلت می بایست مبارزه کرد، چون در نهایت به نیستی و مرگ می انجامد.
بگذار هزار بار گفته شده را بار بار دیگر گفت، تا حتا یک بار هم کم گفته نشده باشد.
بگذار هشدار ها را تجدید کنیم، حتی اگر در دهان ما مثل خاکستر باشند.
برتولت برشت

ketabton.com - The Digital Library

فـرد چـون پیونـد ایـامش گسـیخت
شـــــانهٔ ادراک او دندانـــــه ریخـــــت

قـــوم روشـــن از ســـواد سرگذشـــت
خـــود شـــناس آمـــد ز یـــاد سرگذشـــت

سرگذشـــت او گـــر از یـــادش رود
بـــاز انـــدر نیســـتی گـــم مـــی شـــود

ربـــط ایـــام اســـت مـــا را پیـــرهن
ســـوزنش حفـــظ روایـــات کهـــن

چیسـت تـاریخ ای ز خـود بیگانـه ای
داســـتانی، قصـــه ای، افســـانه ای؟

ایـــن تـــرا از خویشـــتن آگـــه کنـــد
آشـــنای کـــار و مـــرد ره کنـــد

روح را ســـرمایه تـــاب اســـت ایـــن
جسـم ملـت را چـو اعصـاب اسـت ایـن

ضـــبط کـــن تـــاریخ را پاینـــده شـــو
از نفـــس هـــای رمیـــده زنـــده شـــو

ketabton.com - The Digital Library

سـر زنـد از ماضـی تـو حـال تـو
خیـزد از حـال تـو اسـتقبال تـو
مشـکن ار خـواهی حیـات لا زوال

رشـتهٔ ماضـی ز اسـتقبال و حـال

موج ادراک تسلسـل زنـدگی است
می کشان را شور قلقل زنـدگی اسـت.

اقبال لاهوری
(رموز بیخودی)

ketabton.com - The Digital Library

در خور هر لفظ باید پی به معنی بردنـت
آشنای شیشه اینجا محرم راز پری است.
(بیدل)

ketabton.com - The Digital Library

من بعد از زندانی شدن عبیدالله، فضای اختناق آمیز پوهنتون را برخود خفقان آور تر میدیدم و از یک حادثۀ ناگوار در حال اتفاق در هراس بودم، در عین حالی که از کیف و کان ارتباطات عبیدالله با حضرت ها کماکان آگاهی داشتم و از نقش او بحیث آتش بیار معرکه و خادم کم مزد آنان می‌دانستم، چون او فقط به این دل خوش می‌کرد که از کارت هویتی که با مهارت بوسیلۀ آغا صاحب های درز خیل جعل شده و بار ها از باز پرسی های منسوبین تالاشی دولتی پیروزمندانه رد شده بود، استفاده می‌کرد و اینرا پاداشی بس بزرگ برای خود می‌دانست که در شهر کابل نسبتاً بدون دغدغۀ فکری گشت و گذار کند. علی الرغم اینها عبیدالله اندکترین اشارتی از آنچه که او با آغا صاحب ها و شرکای دیگر در میدان هوائی کابل کرده بودند، برای من نکرده بود، نمی‌دانم چرا؟

شاید از من خجالت می‌کشید و پیشاپیش نظر و عکس العمل مرا به این عمل ویرانگر که باعث قتل بسا بیگاناهان شده بود، حدس میزد؟ اما برای بسا افراد دیگر ازین عمل انفجاری میدان با مباهات و تبختر یاد کرده بود، تا جائیکه حتی در مراسم تشییع جنازه و فاتحه مومیم برای این و آن (از جمله برای عبدالهادی) نیمه آشکار و پس پسک کنان گزارش داده بود که با همکاری چند نفر دیگر کاری کلان کرده است!! عبدالهادی در همانجا برایش گفته بود که کاری خراب کرده است، چون یکی از رفقای او را که فردی غیر حزبی بوده است، قربانی این حادثه گردانیده اند. بهر صورت من در سیمای عبیدالله کمی بی‌صبری و نا قراری و یأس شدید را ملاحظه می‌کردم و از رغبت او به زندگی کردنی آرام و بدون سرخوردگی و سرگردانی، ولو با کار کم در

ketabton.com - The Digital Library

آمد اما با آبرو، آگاهی داشتم، مخصوصاً این رغبت و اشتیاق در او آنوقت جنبیدن می‌گرفت و به تفکر برانگیخته می‌شد که من از فضایل و جوانمردی ها و مناعت نفس برادر قهرمان خودش (محمد موسی) برایش یاد می‌کردم و میخواستم که او بیشتر علاقه به مطالعه انبوه کتاب های محمد موسی پیدا کند و بار ها برایش میگفتم که محمد موسی علی الرغم تضییق شدید اقتصادی رغبت بی حد و حصری بمطالعه و تجهیز فکری خویش داشت و از هر امکانی ولو کوچک استفاده کرده و کتاب های نابی را جمع آوری می‌نمود.

به پیشنهاد نسیم و به امید اینکه رئیس سیلوی مرکزی که از شناخته هایش بود، شاید در توظیف او بحیث کارگر سیلوی مرکز کاری کرده بتواند در یکی از روز های سرد زمستان که برف بر همه راه ها دامن گسترانده بود، بطرف سیلوی مرکزی حرکت کردیم. در جریان طی کردن و کوبیدن راه برف آلود من به تفسیر و تأویل این غزل بیدل پرداختم که سخت مورد توجه و علاقه اش قرار گرفت.

یک دو نفس خیال باز، رشتهٔ شوق کن دراز

تا ابد از ازل بتاز، ملک خداست زندگی
دل بزبان نمیرسد، لب بفغان نمیرسد

کس به نشان نمیرسد، تیر خطاست زندگی
خواه نوای راحتیم، خواه طنین کلفتیم

هرچه بود غنیمتیم، صوت و صداست زندگی

ketabton.com - The Digital Library

از همه شغل ها خوشست صنعت عیب پوشیت

پنبه بروی هم بدوز، دلق گداست زندگی

بیدل ازین سراب وهم جام فریب خورده ای

تا به عدم نمیرسی، دور نماست زندگی.

نمیدانم او مسحور و مجذوب کدامیک از تصویر های "زندگی" شده بود و جایگاه خیالی و یا شاید هم حقیقی خود را در کجای این غزل بیدل میدید، اما چشمهایش پیوسته راه می‌کشیدند و از یک امید بلند حکایت می‌کردند.

دیری نگذشت که دهن پاره گی های عبیدالله و شاید هم از شرکای او (آغا صاحب های درزخیل و واحد) بگوش روباه های زخم خورد و مکار دولت پوشالی رسید و این چند جوان ناپخته و کم تجربه را که از گذشتن هفت خوان رستم و دریدن همه کمربند های امنیتی استخباراتی خاد برخود می‌بالیدند و بریش دولت مزدور و پولیسی خلق و پرچم می خندیدند، بچنگ درندگان خون آشام انداخت، در اندک مدت همهٔ اینها در پرده های تلویزیون ظاهر شدند و بزبان حال آنچه را که کرده بودند، یک به یک اعتراف نمودند. جریان محاکمهٔ علنی را شخص رئیس محکمه اختصاصی انقلابی آقای عبدالکریم شادان (از

ketabton.com - The Digital Library

پرچمی های معلوم الحال) رهبری می‌کرد. دولت پوشالی زخم خورده نیز بدون درنگ و بعد از جمع آوری اعترافات مجرمین، حکم اعدام تمامی این افراد (به استثنای یک فرد بعلت صغر سن) را صادر نموده و در اسرع وقت اجرا کرد و همهٔ آنان را به خاک و خون کشاند.

من که تاآن هنگام از عاملین این عمل مخرب و زشت (ظاهراً هدف این عمل انفجاری سرنشینان بیشمار یک هواپیمای انتونوف بوده است که بعد از سپری نمودن دورهٔ آموزش نظامی پنج ماهه در شوروی بوطن عودت کرده و در جمع دیگر سربازان دولتی و روسی مصروف کشتار و قلع و قمع مجاهدان و مبارزان وطن می‌گردیدند.) اندکترین آگاهی نداشتم ولی بعد از کشانده شدن پای عبیدالله بدین ماجرا، احساس نا امنیتی میکردم و برای خود گزینه ای بهتر از فرار از وطن نمی‌شناختم، به قول بیدل:

وطن گر مایهٔ افسردن است، آوارگی خوشتر
ز نومیدی گداز سنگ میخواهد شرار او.

شتاب و عجلهٔ بنده برای تحقق این مأمول، مرا با یک گروه از افراد نامتجانس و ناهمگون ملحق ساخت که پیش قراول آن امیر از خویشاوندان عبدالسمیع بود. با همراهی برادر سمیع، عبدالواسع و ماما خوانده شان "معلم جمیل" که در کوتهٔ سنگی دوکان رادیو سازی

ketabton.com - The Digital Library

داشت و ۱۳ – ۱۴ نفر دیگر که هیچکدام شانرا قبلاً نمیشناختم، در نیمه های شب از موسیی چهاردهی بصوب لوگر در حرکت افتادیم.

توشهٔ راه من فقط ۱۴، ۱۵ هزار افغانی بود و بس، حتا یک لبهٔ نان خشک هم با خود همراه نداشتم. امیر پیشاپیش قافله و ما اندر پی اش گام به گام و با احتیاط راه می رفتیم و رعب و وحشت بر همهٔ ما حکومت میکرد.

با آنکه چند کیلو متری معدود از پایتخت دور نرفته بودیم، فکر میکردم در قلمروی کاملاً غریب پا نهاده ام. خانه ها همه گلی بودند و در چند قدمی‌شهر کابل زندگی بدوی دهاتی حکمفرما بود. این سوال و دغدغهٔ شایق جمال در ذهن من هم تداعی میشد که:

حیات قرن آهن یک جهان اسباب میخواهد
به این قانع چرا گشتی که یک گاو و دو خر داری.

پاسی از شب گذشت و نیزه های شعاع آفتاب از افق دور یگان یگان تیر پرتاب میکرد و نوید روشنی می‌داد، ناچار پناهگاهی بایست پیدا می‌کردیم. مخروبهٔ متروک یک مسجد جایگاهی بود که در آن اتراق کردیم و آنگاه در روشنی فزایندهٔ روز چهره های همدیگر را خوبتر میدیدیم. با آب خیلی سرد یک جوی کم رمق کنار مسجد مخروب، وضو گرفتیم و یکی پی دیگر ادای نماز صبح کردیم. هر یک بشمول

ketabton.com - The Digital Library

بنده از خداوند سبحان طلب استعانت کردیم کـه بـه یمـن ورد شـب و دعای سحری مان راه دور و دراز مانرا منتهی به ناکجا آباد نسازد.

ساعتی چند از روز گذشت و آفتاب گرم نوازشگر جان های نیمه یخ بسته مان شد، امیر آنسوتر بخواب رفته بود که ناگاه سـرو کلـهٔ آدم بـد هیکل ریشویی پیدا شد که از ما علـت موجودیـت مـانرا در آن مکـان پرسید، گوئی بـا لحنـی تحکمـی و تهدیـد آمیـز و پولیسـی تحقیـق و استنطاق می‌کنـد. ظـاهراً اسـلحه ای نـزدش نبـود. چنـد دقیقـه ای از موجودیت این آدمک بد هیکل و از باز پرسی تهدید آمیز و آمرانـه اش نگذشته بود، که امیر از خواب پرید. بمجرد اینکه او امیر را دیـد، دفعتـاً لحـن اش تغیـر کـرد و بعـد از رد و بـدل کـردن چنـد جملـهٔ تعـارفی احوالپرسی و ازین قبیل با امیر، با کلاه پکول و دستمال گردن خـط دار خود در آنسوی قریه ناپدید شد. امیر او را برای ما معرفی کرد و گفـت، خدا را شکر کنید که من با شما بودم ورنه او دمار از همهٔ تان میکشـید. این شخص بنام سرتور یاد می‌شـود و از جـلادان حـزب اسـلامی‌گلب الدین است که مردم نابلد این بلاد را در قطی می‌کند. حوالی ظهر شـد و ما همه گرسنه شدیم، از یکی از خانه های گلی قریه دود «آشپزخانه» بهتر است بگویم دود اجاق متصاعد گردید. برای اینکه از آن توشـه ای هم بما برسد، دو نفر ما آهسـته آهسـته بطـرف درب قلعـه در حرکـت شدیم جائی که چند طفلک دختر و پسر مشـغول خاکبـازی بودنـد، بـه

ketabton.com - The Digital Library

طفلک ها فهماندیم که ما چند نفر مسافر هستیم و همه گرسنه ایم. چند دقیقه ای اطفال بدرون خانه ناپدید شدند و ما از سنجد های خشکی که در نزدیکی این قلعه از یکی از چند درخت سنجد بزمین ریخته بود، یک یک برچیدیم و بلافاصله مشغول خوردن شدیم. بناگاه درب قلعه باز شد و دو تا دخترک های مهربان با چند قرص نان تنوری گرم بطرف ما بیامدند و در دلهای ما تخم محبت کاشتند. از ما مطالبهٔ پول نکردند، نان ها را بین خود تقسیم کرده و در اسرع وقت بلعیدیم. احساس گرسنگی مان اندکی فروکش کرد ولی هر آن حسرت لقمه نانی چرب را میخوردیم که میسر نبود. شب فرار رسید. آنطرف تر مسجدی محقر وجود داشت که همه آنجا رفتیم، بعد از ادای نماز خفتن از طرف یکی از خانواده های آن محل چند کاسه شوربای داغ چرب مزه دار رسید که با اشتیاق و اشتهای سرسام آور بر آن حمله کردیم، مولوی صاحب مسجد که آدمی محاسن سفید بود و چشمان سرمه آلود داشت و ظاهراً آدم با وقاری بود، در اثنای صرف غذا چند داستانی از طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص تعریف فرمود. صحن مسجد را با کاه و نی فرش کرده بودند که چند ساعت شب مهتابی را روی آن خوابیدیم.

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیض ها بیدل
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری.

ketabton.com - The Digital Library

صبح شد و قبل از اینکه هوا خیلی روشن و آفتابی گردد به امر امیر و به مسیری که او رهبری میکرد در حرکت افتادیم. چند ساعتی از مارش پیادۀ مان نگذشته بود که در پای کوه لوگر به یک خانواده وامانده و فرو رفته در یأس وا خوردیم، امیر از مرد سالخوردۀ این خانواده علت توقف شانرا در آنجائی که آبادی وجود نداشت و محلی کاملاً متروک بود، پرسید. مرد جواب داد که آنها در مسیر راه پاکستان به پوسته های روس ها برخورده اند، ناگزیر عقبگرد نموده و منتظر اند تا مگر سرو کلۀ روس ها بزودی از این کمینگاه ها گم شوند و آنها به سفر خویش ادامه بدهند.

از شنیدن اینکه روس ها درمسیر تردد مردم بطرف پاکستان کمینگاه های تعبیه نموده اند ما نیز سرنوشتی مشابه با این خانوادۀ وامانده پیدا کردیم و می‌بایست صبر میکردیم تا راه صاف گردد. ولی تا کی؟

چون گزینۀ دیگری نداشتیم ناگزیر از تن دادن به این انتظار جانکاه شدیم، چون مواد ارتزاقی و خوارو بار با خود نداشتیم، انتظار ما خیلی جانکاه تر میشد. شب دیگر را نیز در یک مخروبه بسر بردیم و از گم شدن روس ها خبری نیامد. روز سوم امیر دستور برگشت داد، چون معلوم نبود که این سرنوشت چه مدتی دوام خواهد کرد. در راه بازگشت بطرف کابل از چند متری پوستۀ روس ها دزدانه عبور کردیم و چون

ketabton.com - The Digital Library

سردی هوا باعث پیچانیدن گوش و پوز عسکر هـای پهـره دار روسـی شده بود، خش خش پا های ما را نمی‌شنیدند و ما نیز در کمال بی سرو صدائی و با خپ خپ رفتن از تیر رس آنها دور می‌شدیم و آنگـه نفـس های عمیق می‌کشیدیم. در فاصلهٔ مطمئن و دور از پوستهٔ امنیتی روس ها هر کس بصوبی حرکت کرد و همه از هم جدا شدیم. من و واسـع و معلم جمیل با امیر بمنزل او رفتیم و بعد از چندین روز پلوی فوق العاده مزه دار خوردیم و دمی براحتی کشیدیم. حوالی ظهر بطرف خانه هـای خود در حرکت شدیم. پیشروی پولی تخنیک از واسع خدا حافظی کردم و برای اینکه از اوضاع خانه مطمئن شوم از غرفهٔ تیلفون زنگـی بخانـه زدم. آنها انتظار زنگ یا نامهٔ بنده را از آنسوی مرز ها می‌کشیدند! گفتند خیریت است، بیا خانه، نیمه وحشت زده رفتم بطـرف خانـه! جریـان را یکایک و بینه به بینه قصه کردم. گفتند، خیـر اسـت، راه دیگـری پیـدا خواهد شد و من با خود می‌گفتم:

گـــداخت حیـرتم از فکر سرنوشت تو بیدل
به صیقل آئینه رفت و تو همچنان تهٔ زنگی.

روز ها گذشت، از همسایه ها و از خویشاوندان کسـی از فـرار بنـده بوی نبرده بود و نمی‌بایست میبرد، تا اینکه سفر جلال آباد که چه بلکه "ماجرای" جلال آباد پیش آمد.

ketabton.com - The Digital Library

بوساطت ماما غوربندی با داکتر سلیم عاقلی دندان ساز آشنا شدم و چون او هم عازم پاکستان بود، ما باهم یار غار شدیم. راهبر و راهنمای ما تا شهر جلال آباد کاکای محاسن سفید عاقلی بود که تن بـه ازدواج نداده بود و بقول خودش راه کابل لاهور را همچـون جیـب کرتـی اش میشناخت.

در شهر جلال اباد در یک مهمانخانۀ محقر و کثیف نزول کـردیم و کاکای عاقلی در ترصد فردی برآمد که مـا را از کمربنـد هـای امنیتـی شهر جلال آباد بصوب پاکستان بوجه احسن بگذراند. تپ و تلاش های او بالاخره نتیجه داد و شخصی را پیدا کرد که همانند خودش محاسـن سفید داشت، محرر محکمه بود و در محلۀ خودش در حومه های علاقه داری بتی کوت پیشنماز مسجد بود. ما به این شخص قاضـی صـاحب خطاب می‌کردیم و بر او بسی احترام میگذاشتیم. پول **گزافی** در ازای این کار از ما طالب بود، کـه موافقـت بـه پرداخـت آن کـردیم. عمـدۀ پرداخت پول را که مبلغ ۵۰ هزار افغانی میشد، سـلیم عـاقلی بـردوش گرفته بود.

جناب قاضی قاچاقبر قبلاً با رانندۀ یک منی بس کـه در راه شـینوار تردد میکرد، صحبت کرده بود. ما هردو با تغیر قیافه و سرو کلۀ چرک و چروک و با کلاه های پکول و در کنار کجاوۀ مرغ و چند زن کوچی در منی بس جاگزین شدیم و از شروع مرکز شهر جلال آباد تا علاقه داری

ketabton.com - The Digital Library

بتی کوت در ثمر خیل از دو، سه کمربند تالاشی بدون شناسائی و افشا شدن گذشتیم.

در تالاشی های میان راه صاحب منصبان زن نیز بودند که موجودیت چندین زن کوچی با خوار و بار محقر شان که در پهلوی کجاوه های مرغ مقداری هیزم و خار نیز وجود داشت، باعث آن می‌شد که آنها شک وظن جدی پیدا نکنند و از بازرسی و تالاشی نسبتاً سر سری بگذرند. چیزی نزدیک به ده کیلو متر از شهر دور تر رفته بودیم که قاضی به راننده اشاره رساند تا توقف کند، چند جملهٔ مختصری باهم رد و بدل کردند و بعد از قاضی ما دو نفر هم از موتر پیاده شدیم و موتر به مسیر خود ادامه داد واز نظر ها ناپدید گشت. در کنار جادهٔ قیر ریزی، یک جوی آب روان وجود داشت و کمی آنسو ترک یک قلعهٔ گلی معلوم می‌شد. از قاضی پرسیدم که این قلعه چه است؟ گفت اینجا مقام علاقه داری بتی کوت است و آن قریه گک دیگر را که می‌بینید در دامنهٔ کوه سفید یا سپین غر می‌باشد و پشت آن کوه پاکستان است. قاضی گفت که حالا شما واقعاً تصور کنید که در پاکستان هستید چون مهمترین و مشکل ترین موانع را بخیر و سلامتی عبور کردیم. ازین ببعد انشاأالله مشکل وجود ندارد.

شما امشب در منزل خودم مهمانان عزیز من می‌باشید و فردا شما را بدست راه بلد ها می‌سپارم و پس فردای آن بخیر و خوبی در خاک

ketabton.com - The Digital Library

پاکستان خواهید بود و خطر برای شما کاملاً منتفی می‌گردد. ما که ازین کمربند های اسطوره ای امنیتی موفقانه به بتی کوت رسیده بودیم، از خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدیم. برای قاضی گفتم: قاضی صاحب، سفر ما مصداق این آیهٔ قرآن کریم است که: "و عسی اَن تکرهو شیاءً و هو خیرالکم و عسی اَن تحبوا شیاءً و هو شرالکم والله یعلم و انتم لا تعلمون".

گفت بلی، کاملاً درست است و بیائید که از آب روان این جو «اودس» را تازه کنیم که چنین کردیم، سپس از کنار قلعهٔ علاقه داری آهسته آهسته بطرف قریه درحرکت شدیم چهل- پنجاه متر پیشتر نرفته بودیم که صدای مهیب و دلخراش «دریش» از چند قدمی ما بگوش رسید. متوجه شدیم که هفت- هشت نفر مسلح از گور های سنگر با اسلحهٔ خفیف که بطرف ما نشانه گرفته شده بود، سر بلند نموده و دستور «دست ها بالا» را صادر کردند. در اینجا دریافتم که:

ایمن از دشمن خاموش شدن ممکن نیست
خطر راهروان از سگ غافلگیر است.
صائب

ناگزیر چنین کردیم. این افراد مسلح اندکی نزدیک ما شدند و فوراً قاضی را شناسائی کردند. بعد از احوالپرسی با او از او پرسیدند که این

ketabton.com - The Digital Library

ها کیستند و کجا می روند؟ قاضی بلافاصله گفت که ایـن هـا فـراری های اند که پاکستان می روند و در طول راه با هم آشنا شده ایم!!

منگ و مبهوت ماندیم و بر جـنس قاضـی قاچـاقبر و بـزدل لعنـت فرستادیم.

افراد مسلح ما را بدرون قلعه بردند و در یک اتاق محقـر بلافاصـله بازپرسی و تالاشی را بیاغازیدند.

همه سوال ها گرد یک محور می چرخید که ما درین ایام پر آشوب و نا امـن در همچـو یـک موقعیـت جغرافیـائی چـه مـی‌کنیم؟ گرچـه استجواب و باز پرسی همه لحن تحکمی و پولیسی داشت، امـا اعمـال زور فزیکی نمیشد. از شخص من پرسیدند که تو اینجا بـرای چـه کـار آمده ای؟ گفتم برای مطالبه و استحصال پول بـرادرم از یـک صـاحب منصب پولیس بنام عبدالله خان.

گفتند، تو او را می‌شناسی؟ گفتم البته کـه میشناسـم، گفتنـد، خیـر باشد، بعداً معلوم خواهد شد که راست است یا نه، من با خود عهد بسته بودم که ولو هر کسی را بمن معرفی کنند، میگویم این همـان عبـدالله خانی که من می‌شناسم نیست و تجاهل عارف را ادامه می‌دهم.

دقایقی نگذشته بود که یکـی از مسـتنطقین خـاد علاقـه داری بـه اتاقک ما آمد و گفت که تو دروغ میگوئی، گفتم به چه دلیل؟ گفـت بـا

ketabton.com - The Digital Library

مخابرهٔ بی سیم معلوم کردیم که در تمام علاقه داری بتی کوت صاحب منصبی پولیس که عبدالله خان نام داشته باشد، وجود ندارد.

گفتم، این استنباط شما اشتباه است و وجود دارد. من و عـاقلی را از این اتاقک محقر بیرون کردند و آنسوی حویلی بـه اتـاقی کـه طویلـهٔ مواشی بود، بردند. البتـه حیوانـات در آن وجـود نداشـتند و قسـمتی از طویله، نزدیک آخور، با کاه مستور بود. من و عاقلی آنجا خوابیدیم.

نیمه های شب از فرط تشنگی زبان در کام ما خشکیده بود. محافظ و پاسبان برج قلعه با لهجهٔ غلیظ پشتوی محلی پرسید چه میخواهیـد؟ گفتیم، تشنه هستیم و آب می خواهیم!

گفت: بمیرید، آب نیست. لختی تحمل کردیم و دوباره اسـتغاثهٔ آب را تکرار نمودیم.

پهره دار مسلح از سر دیوار گفت: کمی پیشتر بروید، آنجا انبار مالته است، چند تا بردارید و تشنگی خود را با آن مرفوع سازید. مـن بـدانجا شتافتم و دوتا مالتهٔ چاق را گرفتم و بطرف طویله آمدم، مالته را پوست کردیم و خوریدم، فوق العاده خوشمزه بود.

عطش ما اندکی فروکش کرد. شب را در آن طویله به سحر بردیم. با روشنتر شدن روز اندک اندک افراد زیادی، اکثـراً پکـول پـوش، وارد محوطهٔ علاقه داری شدند (شـاید کارمنـدان و منسـوبین علاقـه داری بودند و یا هم مراجعین عادی که برای حل و فصل کار های شخصـی

ketabton.com - The Digital Library

خود به آنجا آمده بودند و یا هم هردو!) برای رفع حاجت اجازه خواستم. گفتند در آن کنج علاقه داری تشناب است و اجازه دارم بروم. متصل به تشناب ها اتاق دیگری هم بود، مقابل درب آن اتاق شخصی محاسن سفید در آفتاب پیتو کرده بود. در حالیکه چشم هایش بطرف مردم در مقابل دفتر علاقه دار بود، نرم نرمک و زیر زبان از من پرسید که زندانی هستی؟

گفتم بلی، گفت در شهر جلال آباد کسی را می‌شناسی؟ آیا آن شخص تیلیفون دارد یا نه؟ آن شخص خیر خواه نیت کمک داشت گفتم بلی، جناب مفتی صاحب در هتل سپین غر.

با تیلیفون هندلی فوراً به هتل سپین غر زنگ زد و همینکه با او وصل شد، به من موقع داد تا در کمال احتیاط که توجه کسی دیگر جلب نشود، خیلی خلاصه و سریع حرف خود را بزنم. به مفتی صاحب سلام کردم و گفتم، من و عاقلی در بتی کوت دستگیر شدیم. بعد از آن دست در ایزار بند انداخته بطرف مکان اولی خود حرکت کردم و خوشبختانه مورد سوظن واقع نشدم.

برای عاقلی ماجرا را تعریف کردم، هردو خیلی خوشحال و امیدوار شدیم که مفتی صاحب و قاضی صاحب پاچا فضل الربی شاگرد شان حتماً از ارتباطات و شناخت وسیع خویش استفاده کرده و به نحوی ما را بزودی نجات خواهند داد و از چنگال دژ خیمان خواهند رهانید. بعد ها

ketabton.com - The Digital Library

فهمیدیم که انتظار و توقع نخستین ما از جناب مفتی و قاضی پاچا دور از واقع بوده است و این هردو بدون اندکترین تلاش بـرای رهـائی مـا فوراً راهی کابل شده اند و یکراست به ماما غوربندی از دسـتگیری مـا گزارش داده اند. او بلافاصله عبدالهادی را در جریان گذاشته اسـت و او نسیم را.

حوالی ساعت ده- یازده فردا صبح چنـد فـرد مسـلح مـا را بطـرف شاهراه اصلی جلال آباد بردند. از سمت شینوار موتر های لاری مملو از مواد مواصلاتی از پاکستان در تردد بودند، یکی از این افـراد مـوتری را امر توقف داد و ما را سوار آن کرد و خودش کنار مـا نشسـت. در شـهر جلال آباد از آن موتر پیاده شده، سوار گادی گردیدیم. گـادی در میـان انبوه جمعیت بسمت زندان خاد در حرکت بود. با اشاره و ایما به عـاقلی حالی میکردم که من قصد فرار دارم و هم میتوانستم این کار را بکـنم. اما چون در آنجا پناهگاهی نمی‌شناختم و از اینکه جلال آباد به مسـکو کوچک معروف شده بود و مملو از عمال و مزد بگیـر هـای خـاد بـود، ترس از این داشتم که راه بجائی نبرم و باز به چنگال درندگان بیـافتم. البته شخص محافظ مـا، مسـلح بـا تفنگچـه بـود و در صـورت چنـین پیشآمدی قطعاً از اسلحۀ خود استفاده میکرد. از ایـن چـرت و فکـر هـا لحظه های زیادی نگذشت که اسپ گادی وارد قلمرو خاد شـد و فکـر فرار امری محال گردید. از چندین کمربند تالاشـی یکایـک عبـور داده

ketabton.com - The Digital Library

شدیم. سر انجام ما را تسلیم مسوولین زندان ریاست تحقیق خاد مرکزی شهر جلال آباد نمود و خود ناپدید گشت. فوراً تحقیقات را بیاغازیدند و سوالاتی را که تا کنون از ما شده بود، تکرار کردند و همان جواب ها را شنیدند.

در ضمن بازجوئی از بنده، چشم مستنطق به یک کتابچه گک یاد داشت روزمره افتاد که در آن اشعاری عمدتاً از بیدل را نوشته بودم. دو روز پیشتر از دستگیری ما، شاه بیتی را از زبان کاکای عاقلی شنیدم و آنرا فوراً یاد داشت نمودم. چون این بیت به خط سبز نوشته شده بود، در میان بقیه اشعار و یاد داشت ها جلب توجه می‌کرد، بیت اینطور بود:

بدیوار قفس چون رخنه ها دیدم، یقینم شد

که یک در بسته گردد، صد در دیگر شود پیدا.

مستنطق این بیت را بلند به خوانش گرفت و با تمسخر بمن گفت، خو، باز می‌بینیم!

بعد از این تالاشی و بازپرسی، من و عاقلی را به اتاق های جداگانه بردند و از این پس ما همدیگر را دیده نمی توانستیم. من که بزعم خود آدم زندان دیده و بقولی پولاد آب دیده ای بودم یا حد اقل خود را اینچنینی می‌پنداشتم، بمحض ورود در یک اتاقکی که حدوداً ده نفر زندانیان دیگر را نیز در بطن خود داشت، فکر کردم وارد سیارهٔ دیگری شده ام. از جملهٔ همه سرنشینان اتاق، یگانه فردی را که معتاد نصوار

ketabton.com - The Digital Library

دهن نبود، فقط خود را یافتم. ضمناً فکر میکردم این افراد ریشو حتماً مقیمان کدام سیارهٔ دیگری بوده و به اثر جرم نکرده در اینجا زندانیان سیاسی خطرناک اند!

سخت مصروف خور و خواب بودند و با یک ریتوال خاص خمار و نشهٔ را با نصوار دهن می‌شکستند.

تا وقتی که آب دهن شرف پرتاب کردن را پیدا میکرد با نیم دهن و نیم زبان صدای خویش را می‌خستند و تماماً با پشتوی غلیظ محلی از این دنیا و حوایج آن که چه، بلکه از ماورا های طبیعت صحبت می‌فرمودند. تا دو سه چهار دقیقه دیگر مجدداً افرازات دهن آمادهٔ پرتاب می‌گشت و یگانه تف دانی اتاق دست به دست در چرخش و در گردش می افتاد. هنگام توزیع غذا فکر می‌کردی خوان پر الوان عروسی و دعوت پهن است و لحظه های بعد همه چیز بجز از تف دانی پاک فرو بلعیده میبود! من اینجا احساس آهوی داستان مولانا را داشتم که:

آهوئی را کرد صیادی شکار
اندر آخور کردش آن بی زینهار
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها آن گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر

ketabton.com - The Digital Library

گاه آهـــو می رمید از سو به ســـــو
گه ز گرد و دود که می تافـــــت رو
هرکه را با ضد خود بگذاشتنـــــــــد
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتنـــــــد.

بگذریم، روز ها یکی پی دیگر می‌گذشت و من در عالم و در دنیای خیالی خود با کمی از محفوظات تکراری خویش، حال و هوای خاصی برای خود ایجاد میکردم و بقول بیدل:

بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم
این چه پرواز است یارب در پر نگشـــوده ام.

و پیوسته بریش قاضی قاچاقبر و ساده انگاری او و شانه خالی کردن او از بار مسوولیت به این آسانی و سهولت، سراسر لعنت می‌فرستادم و جز ازین کاری دیگری نمی‌توانستم:

از ترحم تا مـــروت و از مدارا تا وفـــــا
هرچه را کردم طلب دیدم ز عالم رفته است.

حدود ده روز ازین زندگی قهقرائی و بلاتکلیفی گذشت که ناگهان یکی از موظفین زندان به اتاق ما فتح الباب کرد و برای من یک عدد چاکلیت داد و گفت وظیفه دارم اینرا برای تو بدهم و در را دوباره بست. فوراً فهمیدم که ماما غوربندی خود را تا این نزدیکی ها رسانده است و

ketabton.com - The Digital Library

جرقهٔ امیدی در دل من شعله زد و امیدوار گشتم که انشاألله بزودی گره از کار فرو بستهٔ ما گشوده خواهد شد.

فردای آن یکی از دربانان زندان اسم مرا صدا زد و امر کرد که بیرون بیآیم. آنطرف دور تر دیدم عاقلی هم به امر زندانبان ایستاده است.

از چندین دهلیز پیچ در پیچ عبور داده شدیم که نهایتاً در اتاق بزرگی را باز کردند، دیدم که در بغل یک میز کاری بزرگ آمر خاد جلال آباد و روبروی او در چوکی مقابل ماما غوربندی نشسته اند. سلام و ادب کردیم، بلافاصله ماما غوربندی با لحن خیلی عتاب آلود و غضبناک گفت که: بلی دگروال صاحب، این یک رذیلش شوهر خواهرم است و آن رذیل دیگر خواهر زاده ام می‌باشد.

بعداً بسوی ما نگاه کرد و گفت: ای رذیل ها اگر قصد فرار به پاکستان داشتید، چرا بمن نگفتید که به جناب دگروال صاحب می‌گفتم و ایشان شما را با موتر جیپ به ملک دال خور ها روان می‌کرد. دگروال مزبور در وسط گپ های ماما دویده گفت: بلی، ضیأالحق دیگ های دال را برای همه فراری ها پخته کده و مانده که بیاین و بخورن.

بعد از این چند جملهٔ مختصر، ماما غوربندی برای پاسبان ما گفت که این رذیل ها را از چشم مه دور کو! و او ما را دوباره به اتاق های مان بیاورد البته که ما درتهٔ دل ازین برخورد های زرگری خیلی شادمان

ketabton.com - The Digital Library

بودیم و برای رهائی خویش ازین منجلاب بیشتر از پیش امیدوار گشته بودیم و دقیقه شماری میکردیم. سه روزی بیش نگذشته بود کـه مـا را به محبس مرکزی جلال آباد منتقل کردند، جائی که هزاران اسیر دیگر در آنجا در بند بودند.

اینجا امیدواری نخستین ما بعد از تأتر ماما غوربندی به یأس عمیق تبدیل شد و فکر کردیم که کار ما گرهی محکمتر از تصور مـا خـورده است.

در اتاق های خیلی بزرگ مستطیلی که با چپرکت هـای خـواب دو منزله ظرفیت آنرا بیشتر ساخته بودند، جاگزین شدیم. شـرایط زنـدان از شرایط زندان پلچرخی محدود تر بـود و کـلاً در سـطح نـازلتری قـرار داشت. همه زندانیان دارای محاسن بلند و لباس های مندرس و نامرتب بودند و تبسم بر لب کسی موج نمیزد:

مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر
ناخن و دندان همان در بیشه پیدا می‌کند.

بعد از ظهر فردا که در صحن بزرگ زندان مصروف قدم زدن بودیم (این یگانه آزادی ما در یک شبانه روز بود) جوانی ریش آلود بطرف من نگاه های نافذی کرده خود را نزدیکتر ساخت و یکراست پرسید: خودت برادر اسد نیستی؟ گفتم، بلی! اشک در چشـمهایش حلقـه زد و مـرا در آغوش گرفت و گفت که از هم اتاقی های اسد می‌باشد و بعد از نا پدید

ketabton.com - The Digital Library

شدن اسد، همچنان در زندان اسیر است. به همراهی و رهنمائی او به همان اتاقی رفتیم که اسد را در آنجا بزنجیر کشیده بودند. چپرکت او را لمس کردم و از آن بوی اسد را می شُنیدم.

بسکه یاران در همین ویرانه ها گم گشته اند
می چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می‌کند.

یکی دو نفر از هم زندانی های اسد که از ماجرا آگاه شدند، در کمال تأسف زار می‌گریستند و از مردانگی، شهامت، ظرافت و ذکاوت اسد به نیکوئی یاد می‌کردند، با چشمان اشک آلود به آنها گفتم:

شهپـــر زاغ و ذغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند.

فضای اختناق آور و پولیسی زندان بیشتر ازین اجازه نمی‌داد تا مکنونات قلبی خود را آشکار می‌ساختم و بر هر چه خلقی و پرچمی وطنفروش که مرتکب جنایات نابخشودنی شده بودند و همی‌شدند، با صدای بلند نفرین میفرستادم و فریاد بلند می‌کردم که:

ای جنایتکاران وطنفروش و مزدور! این چه فضای اختناق و خیانت ایجاد کرده اید و همه را یک یک از دم تیغ می‌کشید و این چه «نامردمی» است که بر مردم روا می‌دارید و این چه شعار های عوامفریبانه است که حلق و گلوی خویشرا بدانها میدرید و ملت مظلوم

ketabton.com - The Digital Library

ما را در تابه داغ می‌کنید تا خرس های قطبی یعنی باداران تان از سر جمجمه های مردم با چکمه های شان عبور کنند!

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید
دیـــده بان را در میانه آورید.

روز بعد باز در هنگام گشت و گذار یکساعته در صحن زندان همهمه ای در بین زندانیان افتاد و همه در یک کنج زندان تجمع کرده بودند. گفتند نماز استسقأ ادا می‌کنیم، به امامت یک مولوی بدخشی، برای یک اسیر سیاسی که کوچکترین حرکاتش تحت مراقبت شدید قرار میداشته باشد، پرواز خیال یگانه آزادی است که او دارد، بازار دعا نیز درین حال و هوا بس رونق می‌گیرد. زندانی ای که برای خود طلب آزادی کرده نمی‌تواند، میخواهد با دعای خویش «ناز برفلک و حکم بر ستاره» کند!

نماز طلب آب را در جمع صد ها زندانی دیگر ادا کردیم و همه دنبال اثر بایستادیم. لابد این ناز برفلک و حکم بر ستاره تنها در زمان «مستی» ممکن است!

بهرحال ما آهی از دل کشیده بودیم و دنبال اثر بودیم:

بیدل چه بری حاجت خود بر در شاهان
یک آه ز دل سرده و دنبال اثـــر باش.

ketabton.com - The Digital Library

روز ها یکی پی دیگر میگذشتند، حدود بیست روز را درین زندان جهنمی‌گذشتاندیم که بالاخره پایان بینی های ماما غوربندی کارگر افتاد و ما را از زندان سیاسی خاد به زندان تولی انضباط فرقهٔ ۱۱ ننگرهار منتقل نمودند.

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم مـــــــا.

اینجا دیگر حساب گیر های ما عمال کار کشتهٔ خاد نه بلکه نظامیان فرقهٔ ۱۱ ننگرهار شده بودند.

حوالی ظهر بنده را برای استنطاق بردند. صاحب منصبی با تمکین آنجا نشسته بود، سلام کردم، با اشارهٔ سر پاسخ داد و اجازه داد بنشینم. کتابچهٔ یاد داشت های مرا با دو سه قطعه عکس فامیلی ما مرور میکرد. در عین زمانی که به عکس ها نگاه میکرد، تقریباًتک تک اعضای فامیل را نام می‌برد و از من می پرسید که آنها چطور هستند؟ و من پاسخ می‌دادم. بالاخره گفت تو پاکستان میرفتی؟ گفتم نخیر صاحب! گفت بهر صورت، کار شما از خاد سیاسی به محکمهٔ نظامی منتقل شده است و طبیعتاً اینجا قیودات زندان خاد وجود ندارد، اما شما هنوز زندانی هستید تا خانواده های شما برایتان کاری بکنند. ضمناً او مرا به آغوش کشید و گفت که از همسایه های ما در کارته پروان می‌باشد و همین امروز به تعطیلات میرود وعازم کابل است. از او تشکر

ketabton.com - The Digital Library

کردم واو براستی هم همان شب رفته بود و در کارته پروان و ظاهراً با عمه جانم صحبت کرده بود و اطلاع داده بود که بنده در فرقهٔ ۱۱ ننگرهار زندانی می‌باشم. بعداً از عبدالهادی شنیدم که این شخص بنام دل آغا یاد می‌شد و اهل لغمان و شخص خوش نام بوده است. خلاصه به اثر تلاش های خستگی ناپذیر ماما غوربندی و هم نسیم و چند دوست و همکار دیگرش ما در بدل ارائه ضمانت از زندان آزاد شدیم و بلافاصله بعد از رهائی و بدون اندکترین درنگ توسط طیارهٔ هواپیمائی باختر راهی کابل گردیدیم. حوالی شام به کارته مامورین رسیدم، برق نبود و تمام محله در کام تاریکی فرو رفته بود. در درون خانه تهکاوی یک هریکین کوچک، نور بیرمقی از خود متصاعد می‌کرد. مادر داغدیده ام که در فراق فرزندان خود می‌سوخت، در پشت بخاری نشسته بود دست های مبارکش را بوسیدم و با بقیه هم احوالپرسی کردم، مادرم هنوز فکر میکرد که من همه موانع خطر را پشت سر گذرانده و به پاکستان رسیده ام. بعد از چند دقیقهٔ معدود برق دوباره جریان پیدا کرد و همه جا روشن شد. بناگاه او متوجه شد که شخصی که چند لحظه پیشتر دست هایشرا را بوسیده است من بوده ام فریاد خوشی سرداد و مرا دوباره در آغوش گرفت و تا توان داشت اشک ریخت.

مشکلات راه را کماکان بازگو کردم و اینکه حد اقل زنده برگشته ام، مایهٔ خوشی همه شد.

ketabton.com - The Digital Library

دو هفته بعد با ماما غوربندی و عاقلی برای اسقاط ضمانت های خویش بار دیگر از طریق زمین عازم جلال آباد شدیم. علی الرغم ترس از حملات ناگهانی مجاهدین و کمین دزدان مجاهد نما بدون اندکترین مشکل وارد شهر جلال آباد شدیم. مسوولیت های ضامن های خود را پایان بخشیده دوباره به کابل برگشتیم. اینبار تصمیم داشتم که راه خود را از عاقلی جدا سازم زیرا بنظر من او به نسبت چاقی و کم حرکتی و عادت به موتر سواری از چستی لازم برخوردار نبود و باالتبع باعث کندی و بطائت تردد من هم می‌گردید. ولی حالا کدام مسیر می‌توانست مسیری نسبتاً مطمئن باشد؟ تا اینجا موسئی، چهاردهی و جلال آباد هردو تجربه شده بود و هردو برای من در حکم حرکت شانه بروی زلفین مجعد بود زیرا بقول بیدل:

چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است
چندانکه قدم پیش نهادیم، پس افتـــــاد.

حاجی بسم الله خان غیرت با نسیم بعد از مشورت و رایزنی به این نتیجه رسیده بودند که باید اینبار از طریق قندهار اقدام گردد. او پیشاپیش با یکی از دوستان خود حاجی صالح که در مندوی برنج فروشی شهر قندهار به تجارت برنج شاغل بود و برادری با نفوذ در بین مجاهدین داشت، صحبت کرده بود، حیات الله برادرش تکت طیارۀ مرا از کابل تا قندهار تهیه کرد و بروز موعود به همراهی نسیم با یک

ketabton.com - The Digital Library

بکس سرشانه ای آریانا بصوب میدان هوائی کابل حرکت کردیم. حیات الله هم بمیدان آمد و تکت مرا بمن تسلیم نمود و برای اینکه تا رسیدن به تجارتخانهٔ حاجی صالح به مشکلی برنخورم، در صدد شد تا اگر از جملهٔ سایر مسافرین آشنائی پیدا شود و مرا تا آنجا همراهی و رهنمائی نماید. در جریان ترصد با یک مردی محاسن سفید و بلند قامت سلام و علیک کرد که او را حاجی صاحب خطاب می‌نمود آن شخص خوش صحبت عهده دار این مأمول گردید که مرا با نامه ای از حاجی بسم الله غیرت به حاجی صالح تسلیم دهد. با جناب حاجی صاحب وارد طیارهٔ فوق العاده شیک DC10 آریانا شدم.

ساعتی بعد بمیدان هوائی قندهار فرود آمدیم و با موتر سرویس میدان بصوب مرکز شهر براه افتادیم، خانه های گنبدی شکل کنار جاده برایم کاملاً تازه گی داشت، چون این نوع معماری را در هیچ جای دیگر ندیده بودم. سر انجام به مندوی برنج فروشان رسیدیم و حاجی یکراست بطرف دکان حاجی صالح حرکت می‌کرد و من اندر پی اش. شخصی میانه سال را دید و بعد از ستړی مه شی چند دقیقه ای برایش گفت: همان امانتی حاجی بسم الله را آورده است و بلافاصله نامه را برایش داد. او در جا پاکت را باز کرده و نامهٔ مختصر را خواند، درنگی کوتاه کرد و گفت (په دوارو سترګو!) و ما را بدرون تجارتخانهٔ خود برد و با چای و شیرینی گک پذیرائی کرد. حاجی صالح و این

ketabton.com - The Digital Library

حاجی صاحب برای چندی از تجارتخانه بیـرون رفتنـد و هـوا آرام آرام گرگ و میش میشد. بالاخره هردو آمدند و تصمیم بر آن شد که با او به منزلش برویم و شب را بگذرانیم تا فردا راه و چاره ای پیدا شود. چنـین کردیم. از ما دو نفر در منزل حـاجی صـالح پـذیرائی در خـور صـورت گرفت. قبل از خواب حاجی برای من گفت: داکتـر صـاحب! از وجنـات حاجی صالح معلوم می‌گردد که او ظاهراً قادر بـه اجـرای ایـن مـأمول نیست، گفتم، مگر حاجی بسم الله مرا به امید و اطمینـان او بـه اینجـا نفرستاده است؟ گفت، بلی، اما وقتی که او نامهٔ حـاجی بسـم الله را بـاز کرد، من متوجه شدم که انـدکی درنـگ می‌کنـد و دل واپسـی نشـان می‌دهد.

گفتم، پس چه کنیم حاجی صاحب!؟ گفت، خیر باشد همین فـردا را هم برای او فرصت می‌دهیم. اگر کاری کرد نورٌ علی نور، ورنـه خـودم کاری می‌کنم و چون تو امانت حاجی بسم الله هستی با آنکه من خودم روانهٔ کویته هستم و از آنجا برای خرید موتر به آلمان میروم، ولی برایت اطمینان می‌دهم که تا کار خودت یکطرفه نشود، دنبال کار های خودم نخواهم رفت، از او تشکر کردم و از فدا کاری و جوانمردی اش ستایش بعمل آوردم. فردا صبح ما هرسه نفر با موتر سایکل بطرف شهر حرکت کردیم. حاجی صالح بداخل یک بانک رفت و مدتی بعـد نومیـد دوبـاره برگشت، گفتی بقول غنی کشمیری:

ketabton.com - The Digital Library

شکست از هر در و دیوار می‌بارد مگر گردون
ز رنگ چهرهٔ ما ساخت رنگ خانهٔ مـــــا را.

شخصی که قبلاً این کار را می‌کرده، اکنون معذرت خواسته است چون بقول او روسها در حوالی چمن قوای سرکوبگر فرستاده اند، زیرا ۱۵، ۱۶ نفر از اعضای خاد در اثر حملات عصمت مسلمی ها کشته شده اند. چند تلاش دیگر حاجی صالح نیز تا حوالی ظهر سودی نبخشید و ره بجائی نبرد، بناءَ بطرف تجارتخانه اش در حرکت شدیم و من پیوسته این بیت را زیر زبان برای خود زمزمه می‌کردم و بخود جرأت می‌بخشدم که:

مرد باید که هراسان نشـــــود
مشکلی نیست که آسان نشود.

حاجی صاحب ها در امتداد تلاش های شان باهم یکجا رفتند و من به تنهائی در کنار جادهٔ قیر ریزی به دکان ها و مغازه های محقر آنجا خیره می‌شدم که ناگهان صدای شلیک ماشیندار از چند قدمی من بگوش رسید. دیدم جوانی بلند قامت و چپلی های گلدار به پا در پیاده رو پهن و عریض بزمین افتاده و از درد بخود می پیچد و تفت خون و روده هایش از شکمش متصاعد می‌گردد.

خیلی ترسیده بودم، بداخل سرای رفتم و در درون تجارتخانهٔ حاجی صالح منتظر بماندم. زمانی گذشت و بالاخره سرو کلهٔ هردو حاجی

ketabton.com - The Digital Library

صاحب ها پیدا شد، حاجی صاحب برایم گفت که: داکتر جان! این حاجی صالح که ما نزدش آمده ایم، حاجی صالح اصلی نیست! گفتم، پس اصلی کجاست؟ گفت بیا که پیشش برویم او منتظر خودت است.

چند دکان آنطرفتر در داخل همین سرای یک حاجی صالح دیگر هم به همین شغل وجود داشت که شخص مطلوب ما او بود و فقط تشابه اسمی و شغلی ما را به شخص ثانی کشانده بود، این هم از حسن اتفاق بود که این شخص ازعمال و جاسوسان دولت نبود ورنه من بیچاره طعمه ای بودم آماده برای بلعیدن! خدا را شکر گذارده با او وارد تجارتخانه اش شدم و آنچه گذشته بود برایش قصه کردم، لحظاتی نگذشته بود که گفتند نان چاشت آماده شده، درون تجارتخانه بروی زمین دسترخوانکی سفید پهن کرده بودند و فقط یک کاسه دوغ که آنجا «ش‌ړومبه» اش گفتندی با یکعدد چمچهٔ پلاستیکی و چند قرص نان خشک گرم روی دسترخوان منتظر بلعیدن بود. من و خود حاجی صالح و حاجی صاحب قد بلند و سه چهار نفر دیگر مثل سپاه مورچه (اگر نگویم همچون لشکر پشه یا قشون مگس) بر نان های خشک و دوغ تاختیم و توبره اشرا از زمین برداشتیم. حاجی صاحب قد بلند که اکنون مأموریت خود را انجام یافته می‌دید، در کمال بزرگواری و مرحمت و شفقت خدا حافظی کرد و بدنبال کار های خیلی واجبی خویش رفت، حوالی دیگر قضا بمنزل حاجی صالح اندر شدیم. سیاه سر

ketabton.com - The Digital Library

های شان غذای فوق العاده خوشمزه تهیه کرده بودند و از جان آدم تا شیر گنجشک چیزی کم نبود. از همه جالبتر برای من این بود که انواع مختلف میوه های پوستی و قشری را یک یک باب گلو ساخته بودند، بعد از صرف غذا حاجی صالح گفت که برادر جوانترش نیاز محمد نیازی معاون حاجی سرکاتب است و فردا ترا بمنزل او خواهم برد تا از آنجا راهی پاکستان شوی. در مسیر راه از شهر قندهار تا قریهٔ ماهی (منزل نیازی) از یک کمر بند تالاشی دولتی که حقیقتاً سرحد قلمرو دولتی و مخالفین بود و هردو در تیر رس یکدیگر قرار داشتند، باید عبور می‌کردیم.

فردای آنشب حاجی صالح مرا به دو نفر سالمند مرد و زن سپرد تا به نیرنگی مرا از کمربند امنیتی و پوستهٔ تالاشی دولتی بگذرانند و خودش خدا حافظی کرد. ما سه نفر سوار ریکشا شدیم و من در وسط هردو جاگزین شدم، به این بهانه و نیرنگ قلمرو دولت را پشت سر گذاشتیم و مرا بخانهٔ نیازی در قریهٔ ماهی بردند، خودش وهیچ مردی دیگر در منزلش نبودند، همسر تازه عروسش از پشت دیوار با من صحبت می‌کرد و یک لفظ پارسی بلد نبود.

چند ساعت را در مهمانخانهٔ منزل او بماندم تا آدمکی کوتاه قد با ریش سرخ پیدا شد و گفت که خسربرهٔ نیاز محمد می‌باشد. خیلی خوشحال بودم که از تنهائی مرگبار نجات می یافتم. فردا صبح قضا

ketabton.com - The Digital Library

صدای غرش جت های بمب افگن آرامش را بهم زد و اصابت و انفجار بمب ها حکایتگر نزدیکی حادثه بود. فوراً از مهمانخانه بیرون شدم، دیدم دود و خاکی که از انفجار بمب ها بلند می‌شد، از جائی که من قرار داشتم فاصلهٔ چندانی نداشت، دقایقی چند نگذشته بود که اطفال و زنان برهنه سر، گریه کنان و سراسیمه بسوی مسجدی که حدوداً صد متر از خانهٔ نیازی فاصله داشت، سرازیر شدند که از بد حادثه بدانجا پناه میبردند. روند بمباردمان بیرحمانه همچنان ادامه داشت که از مسیر مقابل یعنی از آنسوی کمربند محکم امنیتی غرش تانک ها و توپ های با زنجیر های ثقیل و مهیب بگوش آمد که در واقع از دو سو بطرف ما کینه ورزی می‌کردند، تو گفتی:

«این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس
گر بود آسودگی در عالم دیگر بـــــــود»

هر قدر غرش تانک ها نزدیکتر می‌شد، سراسیمگی و اینسو و آنسو دویدن ها و گریختن ها نیز بیشتر می‌گردید. ولی من بیچاره کجا می‌رفتم؟ دراین هیاهو صدائی نامفهوم بگوشم میرسید، کمی بیشتر که دقت کردم، دریافتم که صدای خانم نیازی است که از پشت دیوار با شتاب و اصرار از من میخواهد که بدانسوی حویلی بشتابم و در سوراخی که در بین دو دیوار وجود دارد خود را مخفی سازم. به سرعت تیر بدانجا شدم ولی سوراخی در آنجا ندیدم، گفتم، خوری دلته سوری

ketabton.com - The Digital Library

چیرته ده؟ گفت (ژرښه، ژرښه) گفتم آخر کجا بروم، اینجا سوراخی نیست. گفت: سرگین خشکیدهٔ گاو را کمی آنسوتر بکش، زیر آن سوراخی پیدا می‌شود، همینکه این کار را کردم سوراخی نمایان شد به اندازهٔ قد و قامت یک آدم کلان که با مهارت در نقطهٔ اتصال دو دیوار ایجاد شده بود و با چراغ ساعت دستی خود یک کمی آنرا روشن کردم. چند دقیقهٔ معدود نگذشته بود که توپ و تانک سنگین روسها از این ناحیه عبور میکرد و از تکان و لرزش زمین زیر پای خود احساس میکردم که گامی چند از من فاصله ندارند. اینجا فقط طالع و بخت من حکم مرگ و زندگی برای من میکرد، چه اگر یکی ازین تانک ها اندکترین تماسی با این دیوار گلی و لرزان پیدا میکرد، پیکر خشکیدهٔ من از زیر آوار هویدا می‌گشت و وه که جان من چه سختی ها که نمیکشید. من پیوسته زار مینالیدم که:

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ مـــــارم می‌گزد.

نمی‌دانم که چه باعث گردید که حضور نکبت بار روس ها و ایلغار هوائی و زمینی شان زیاد دوام نیاورد، سکوتی مرگبار بر فضا مستولی شده بود و من همچنان مقیم آن غار بودم که صدای کوبیدن دیوار بلند شد و این بشارتی و اجازتی بود برای بیرون آمدن. عروس پرده نشین

ketabton.com - The Digital Library

نیازی را ندیدم و نمی‌توانستم ببینم که از تصمیمی که لحظه ای پیش در درون سوراخ (غار) گرفته بودم، تعریف میکردم.

در همچو حال و هوائی من پذیرای مرگ بودم، اما نه به این بیدفاعی و ذلت:

من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم با نیزه و خنجر کند بازی.

گفتم حد اقل نحوهٔ مردن خود را خود تعین می‌کنم و به این بیدفاعی و ذلت زیر ساطور قصابان سرخ نمی روم.

سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو
که صد بالین راحت از پر یک تیر میجوشد.

فردای آن توسط یک گادی به قریهٔ مجاور که مجاهدین زیر فرماندهی نیازی آنجا به سنگر نشسته بودند، رفتیم و گفتم:

بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم.

در یک حویلی نسبتاً کوچک جمعی از مجاهدین تا دندان مسلح با اسلحهٔ خفیف و ثقیل دژی مستحکم درست کرده بودند. خسربرهٔ نیازی به تک تک آنها مرا معرفی کرد و از اینکه آنها یک پنجشیری را از نزدیک می‌دیدند، خیلی خوشحال بودند و با من حسن رفتار داشتند. شب فرا رسید و هر کس در کنجی با پتوی خود آمادهٔ خوابیدن شد. در

ketabton.com - The Digital Library

درون اتاق انبوهی از ماین های ضد تانک وجود داشت که همه از آنها به مثابهٔ بالش استفاده می‌کردند و من هم ناگزیر چنین کردم، که اگر هم نکرده بودم باکی نداشت زیرا شنیده بودم که: "خوب چه راشی بالشت نغواړی" و بقول بیدل:

نشهٔ خوابی که ما داریم هرجا میرسد
فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است.

دو سه روزی گذشت تا نیازی خودش پیدا شد، جوانی بود فوق العاده متواضع و مهجور و همهٔ مجاهدان به اواحترام میگذاشتند، کم حرف بود و با وقار، برایم گفت که در صدد آنست که یک طریقهٔ کاملاً اطمینانی را پیدا کند ولی از بد حادثه روسها در نزدیکی های چمن قسمتی از قوای کوماندوی خود را سوق داده اند تا به حملات تلافی جویانه متوسل شوند، چون چندی پیش چند نفر از فعالین خاد توسط افراد عصمت مسلم کشته شده اند! بنا بر این بهتر است دوباره بخانهٔ او برگردم و منتظر پیغام او و فرصتی مناسبتر باشم. من با این نظر او مخالفت خود را نشان دام و حوادثی را که در حول و حوش منزل خودش برسرمن اتفاق افتاده بود، یکایک شرح دادم و گفتم که ترجیح می‌دهم اینجا در درون مقاومت کشته شوم تا در حال فرار و سوراخ پالیدن! و بقول بیدل:

ketabton.com - The Digital Library

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
حق شمشیـــــر تو رنگینتر ادا خواهد شدن.

بالاخره موافقت کرد، او اغلباً روز ها درین قرار گاه نمی‌بود و ظاهراً در بین واحد های مختلف تحت فرماندهی خود در گشت و گـذار بـود، بعضی شب ها می آمد و با سایر مجاهدین بر سر یک خوان می نشست و از همان میخورد که دیگران میخوردند. غذای شب نسبت بـه غـذای سایر اوقات کمی "شیک" تر بود. صبح ها نان خشک و چای، ظهر ها پیاوۀ کچالو و شام ها شـوربای گوشـت. "دَورادَور" قلعـه سـنگر هـای عمیق حفر شده بود و مجاهدین به نوبت پهره می‌دادند. در یک تپۀ کم ارتفاع جوار این قلعه پوستۀ ترصد جایگزین شـده بـود کـه شـب و روز چشم و گوش باز داشت. درین چند روزی که من آنجا بودم با چشم سر می‌دیدم که این مجاهدان بشدت مسلح به هـیچ نـوع کـار و پـرورش معنوی یا ایدیالوژیک مشغول نبودند و اکثراً فاقد سواد خواندن و نوشتن بودند. اوقات پنجگانه نماز بطور جدی رعایت میشد ولی بسـرعت و بـا شتاب پایان می یافت به سادگی قابل دریافت بود که این همه عادت و تقلیدی بیش نیست و مسلماً جوهر پالایندگی معنوی در آن نمیتوانست وجود داشته باشد، چون بقول بیدل:

بندگی با معرفت خاص حضـــــــــور آدمیست
ورنه اینجا سجده ها چون سایه یکسر مبهمیست.

کتاب و قلم اجناسی نایاب بودند، یک رادیوی قراضه ای وجـود داشـت که با هزار زحمت و مشقت بی بی سی را کماکان میتوان بـا آن شـنید.

ketabton.com - The Digital Library

معلومات اخباری و روزمرهٔ این مجاهدان در سطح کاملاً نازلی قرار داشت. از جهان بیرون از افغانستان قطعاً اطلاع نداشتند. یگانه مشغولیت روزمرهٔ آنها در صورت نبود جنگ با روس ها و مزدوران خلقی و پرچمی‌شان و گروه های رقیب دیگر پاک کاری اسلحه بود و بس!

حتی خندهٔ قهقهه در بین آنان وجود نداشت و بیشترینه مجاز نبود. من هیچکدام از این مبارزین را ندیدم که بطور آشکار معتاد به چرس باشد. روزی یک جوان مجاهد را بیاوردند که در ناحیهٔ ساعد او چرهٔ بمبی اصابت کرده بود. آنجا فقط پنسی بود با مقداری گاز بنداژ، نه پیچکاری وجود داشت و نه اسباب انستیزی و حتی پانسمان ساده! با دست های برهنه و بدون بیحسی موضعی چرهٔ ساعد او را در آوردم. جوان، دندانها بهم می‌سائید و درد طاقت فرسا را تحمل می‌کرد. دست او را با بنداژ بستم و او دوباره به قرار گاه خویش رفت و دیگر هیچ او را ندیدم.

روز دیگر یکی از این مجاهدین برایم گفت که بدیدن یک «حیوان» مریض بمنزل او بروم. سوار موتر سایکل او شده و در پوشش تاریکی شب به مسیری حرکت کردیم. چند فرسخ طی طریق کرده بودیم که او عمارتی بزرگ را که از گوشه های آن چراغ های سرخ، نور بیرمق بروز می‌داد، برایم نشان داد و گفت که این محبس مرکزی کندهار است. من ترس ازین داشت که آنجا کمینی ننشسته باشد و یا حد اقل محافظین زندان از ترس خود برای ارعاب و ترساندن مجاهدین اقدام به گشودن آتش نکنند. خوشبختانه اتفاقی نیفتاد و ما بمنزل او رسیدیم. در کنار یک تنور داغ زنی نشسته بود با چادر سیاه پوشیده و «حیوان» مریض هم همین زن سالخورده بود! من تا آندم فکر میکردم «حیوان»

ketabton.com - The Digital Library

و اکثراً «حیوانان» صرفاً به اطفال می‌گویند و باورم نمی‌شد که مـادر را نیز به این نام خطاب می‌کنند! با ادپ از پشت چادر سـیاهش یکـی دو جمله رد و بدل کردم و او اجازهٔ معاینه را نمی‌داد، یک لحظه در روشنی و آتش تنور روی او را دیدم مملو از التوااُت متعدد که حکایتگر زنـدگی پر رنج و پر مشقت او بود. بروی کاغذ پاره ای اسم دوا را نوشـتم، فـوراً مجاهد بچه گفت که داکتر صاحب اسم دوا را به انگلیسـی (منظـورش الفبای لاتین بود) ننویس بلکه به حروف خود ما نوشته کو که دواخانـه والا بفهمد! با خود گفتم که طی و پی کردن اینهمه راه پر خطر صـرفاً برای این بوده که فقط با ادی دو سه جمله گپ بزنم و حتا روی مبارک او را هم نبینم (در حالیکه من تصـادفاً او را یـک نگـاهی دیـده بـودم) علاوتاً در«درملتون» محل صرفاً هفت قلم دوا وجود داشت که سه نوع آن انتی بیوتیک بود:

Sulfaguanidine, Chloramphenicol, Tetracycline کـه دو تای اخیر از چندین دهـه بدینسـو در اروپـا قـدغن می‌باشـند! ولـی در افغانستان مثل نقل و نبات بمصرف می‌رسیدند!

بعد از «معاینه» این راه آمده را بایست دوباره طی می‌کـردیم و همـان دلهره گی بنده از حملات ناگهانی و کمینی زنده می‌شد، بدون حادثه به قرار گاه رسیدیم.

با اهل فنا دارد هر کس سـر یکرنگی
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد.
(بیدل)

ketabton.com - The Digital Library

فردای آن نیازی آمد و گفت که: "خوده آماده کو که یک گروپ بریت پیدا کدیم"

پرسیدم، آنها کیستند؟ گفت افراد قوماندان مختار هستند و همهٔ شان فارسی زبان می‌باشند و از آنها ضمانت گرفته ام که ترا به صحت و سلامت به چمن برسانند، برای سرکاتب صاحب هم پیشاپیش احوال داده شده. ضمناً یک مکتوب هم برایم در یک قطی گوگرد تعبیه کرده بود و آنرا هم بمن تسلیم نمود که در صورت بروز مشکل در مرز پاکستان از آن استفاده کنم ولی اگر افراد عصمت مسلم سر راه ما سبز کردند، با مهارت تمام و خیلی مخفیانه آنرا دور بیاندازم، چون بین گروه او و عصمت مسلم دشمنی خونی وجود دارد و هردو از یکدیگر در جنگ های میان گروهی انتقام خونین گرفته اند. گفتم که وا افسوسا که:

هنگامهٔ اسباب ز بس تفرقه ساز است

غربال کنی بحر که یابی گهری چند.

یک دست لباس مستعمل قندهاری دوزی را با یک دستار دراز برایم داد و یک نوت ده افغانیگی را از وسط پاره کرده و نصف آنرا برای خود نگهداشت و نصف دیگر را برای من داد تا با یکجا شدن این دوپاره ادعای افرادی که متضمن رسانیدن بنده به چمن شده بودند، محقق گردد. از او و باقی مجاهدین قرار گاه با چشمان اشک آلود خدا حافظی کردم. کم کم با آنها عادت گرفته بودم و از احترام گذاردن مفرط آنان سخت خود را مرهون و مدیون میشمردم، مخصوصاً با لعل محمد برادر حاجی سرکاتب که از من شاید یکی دو سال جوانتر بود. با همراهی یکی از مجاهدین راه بلد بطرف قرار گاه قوماندان مختار حرکت کردیم.

ketabton.com - The Digital Library

تا با افراد او که عازم پاکستان بودند، ملحق شوم. پاسی از شب گذشته بود که بدانجا رسیدیم. شب را در آنجا سپری کردیم و فردا قوماندان مختار را که از فرماندهان خیلی مقتدر و مشهور شیخ آصف محسنی بود، دیدم. مرا به او معرفی کردند.

او در جمعی از پیروان خود سخنرانی می‌کرد. به هردو لسان پشتو و فارسی تسلط داشت و فارسی را به لهجهٔ هزاره گی- ایرانی صحبت میکرد و در پشتو و فارسی یک تکیه کلام داشت: فکر دی شو! و زمانیکه بفارسی گپ میزد، ترجمهٔ آن «فکرت شد» را تکیهٔ کلام خود می‌ساخت.

در قرار گاه قوماندان مختار یک اتاق بی پنجره را از دور برایم نشان دادند و گفتند که آنجا زندان قرار گاه است و فی الحال چند تا اسیر هم دارد. یکی از اسرا را که به اثر استنباط خود آنها ظاهراً تبعهٔ کیوبا بود و همچو لالی هیچ حرفی از دهنش شنیده نشده بود، بمن نشان دادند. این شخص لاغر اندام آفتاب زده با زنجیر های پا در گوشه ای در آفتاب نشسته بود و بدون حرف به محیط ماحول خود خیره می‌شد.

من با پنج نفر از هزاره گی بچه های قندهاری که با دو تا نارنجک و یک میل تفنگچه مسلح بودند، رفیق راه شدیم. در دل بیابان با پای پیاده به پیش می‌رفتیم و از بستر خشک یکی دو دریاچه عبور کردیم. یکی دو تپه گک سر راه ما آمد و هزاره گی بچه های مجاهد گفتند که مجاهدین در دامنهٔ این تپه ها ده ها اسیر را اعدام کرده اند.

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتنـــد درین بادیه بسیار دگر.

ketabton.com - The Digital Library

کمی‌پیشتر رفتیم، به قریه گکی واخوریدم که چند تا خانه گـک هـای گلی خیلی محقر و ساده داشت. همراهان من آنجا را خوب می‌شناختند. معلوم شد که اینجا با جوانی شتربان ازاهـالی ایـن قریـه قـرار گذاشـته بودند. بعد از سلام و ستری مه شی هر یک ما به جـوان شـتربان یـک یک هزار افغانی پرداخت کردیم. پول ها را با خود بدرون خانه برد و به کسی سپرد. برایش گفتند: توشهٔ راه را گرفته ای؟ گفت، بلـی بـی غـم باشید.

او بکس های سرشانه ای ما را زیر بار شتر های خود پنهان نمود تـا از طیاره شناسائی نشود! وقتی از سر ماجرا پرسیدم، گفتند که درین مسـیر فقط کوچی ها اجازهٔ رفت و آمد دارند و طیاره هـای کشـاف روس هـا بقیه را شناسائی کرده و فوراً کوماندو می‌فرستند، یا اسیر می‌گیرند یا در جا می‌کشند. ما همه با جوان شتربان و دو شتر براه افتادیم و بعد از طی چند فرسخ راه به دریاچهٔ کم آب ترنک رسیدیم که در پای ریگ سـرخ (سره ریگ) درین بیابان زندگی ستیز شاهد بی مدعای زندگی بود.

با استفاده از فرصت، دستی به آب رساندیم کـه ناگهـان صـدای بنـگ بنگ طیارهٔ خیلی بلند پرواز کشاف بگوش رسید و ما فوراً در دامنهٔ تپـه های ریگ بشکل عمودی دراز کشیدیم و شتربان بـا شـتر هـای خـود همچنان در حرکت بود. گفتند این طیارهٔ کشاف ما را شناسائی کـرده و احتمال دارد کوماندو بفرستد. ظاهراً طیاره ماموریتی دیگر داشت. غیبش زد و ما از شر اش آرام شدیم.

آهسته آهسته سر تپهٔ ریگ سرخ رسیدیم، حوالی ظهر بود، رنگ ریـگ سرخ نبود و من نمیدانستم مناسبت این نام از کجاست؟ هر قدر در دل این ریگ تفتیده پیشتر می‌رفتیم، مارش ما جانکاه تر می‌شد. بـه نوبـت

ketabton.com - The Digital Library

سوار شتر می‌شدیم و وقتیکه نوبت مارش پیاده می‌رسید، قیامت صغرا تجسم تمام عیار پیدا می‌کرد و من اکنون می‌دانستم که وجه تسمیهٔ «سرخ» نه از رنگ ریگ بلکه از داغ بودن آن است. با کفش نمی‌شد خوب راه رفت و وقتی که با پاهای برهنه جرأت راه رفتن میکردی، خیال میکردی سر کورهٔ آتش قدم میمانی، هر قدر راه را بیشتر می پیمودیم، قانون عدالت شتر سواری متناوب بسود هزاره گی بچه های مجاهد لنگر پیدا می‌کرد و من احقاق حقوق خود را کرده نمی‌توانستم و از بیدل میدانستم:

ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتها نماند
کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر می‌کند.

تجاهل عارف می‌کردم و خم به ابرو نمی آوردم، چون شنیده بودم که «زور حق است و نه الزاماً هر حقی زور» و باز بقول بیدل:

تغافل را ز امداد کسان برگ قناعت کن
مروت عمر ها شد رخت ازین کشور بر آورده.

و هم مطمئن بودم که:

به نرمی تند خویان را ذلیل خود توان کرد
کند خاکستر آخر زیر پای خویش اخگر را.

پنداشتی این مارش جانکاه و طاقت بر افگن پایان ناپذیر است و از بیدل بیاد داشتم که:

دیگر بکجا میروی ای طالب آرام
گردون طپش آباد و زمین زلزله دارد.

ketabton.com - The Digital Library

آنگه که یأس و نومیدی عمیق بر من چیره میگشت، گرمی آغوش پـر ملاطفت مادر بیشتر بیادم میآمد که از آن محروم شده بودم:

شاخ از گلبن جدا هرجا مژه وامیکنـــــــد
در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختـــــــن.

و حسب الحال خود می‌گفتم که دریـن حال:

سنگ هم بحال من گریه گر کند برجاست
بیتو زنده ام یعنی مرگ بـــــی اجل دارم.

چون توان و حوصلهٔ سخن گفتن نبود، بر تمام کاروانیان سکوتی مرگبار مستولی گشته بود و ما فقط صدای سم شتران و خش خـش پـا هـای خود را می‌شنیدیم و لنگ لنگان به پیش مـی تـاختیم، پنداشـتی همـه درین بیابان طلب راه گم کرده گانیم و در دل این آرزو را می پروراندیم که:

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان غم مخور.

بناگاه از دور صدائی بگوش رسید، مردی را دیدیم که سـر و روی او بـا لنگی سیاه پوشیده بود و تفنگ خویشرا بسوی ما نشانه گرفته و تکـراراً می پرسد چیرته ځی؟ چیرته ځـی ؟ هزاره گی بچه ها گفتنـد کـه مـا مجاهدین هستیم و بطرف پاکستان میرویم. پرسید، وسله لری؟ گفتنـد بلی داریم. گفت ځی ځی! و ما براه خود ادامه دادیم.

هرچه بر لوح نمود دهر می خوانی رقم
جوهر تیغ بلا یا نقش پشت اژدر است.

ketabton.com - The Digital Library

پرسیدم، این کیست و اینجا چه می‌کند؟ گفتند این از اقوامی است که در اینجا زندگی می‌کنند و شغل شان دزدی و قطاع الطریقی است، بمحض اینکه حس کنند که شخصی از خودشان ضعیفتر است، او را لچ می‌کنند و چندان هم کم اتفاق نمی افتد که می‌کشند.
ترس ازین دزدان، آخرین ذخیره های انرژی مرا تحریک کرد و من در مارش خود صبور تر و چابکتر شدم و بقول بیدل:

استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مـــدد
می‌نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین.

پیوسته فکر می‌کردم که مگر انسان در همچو محیطی بی آب و علف و سوزان و زندگی ستیز چگونه زندگی می‌کند؟ چون من تا اینجای راه هیچ زنده جانی را نه در زمین و نه در هوا دیده بودم! بهر حال مارش پیاده را ادامه می‌دادیم که گرسنگی بسراغ ما آمد. شتربان قبلاً اطمینان داده بود که غم نان را خورده است. بقچه ای را باز کرد و چیزی مثل یک سنگ بد شکل و بی هیأت را بیرون کشید و بقوت دستان شکست و از آن یک یک توتهٔ کوچک برای هر یک ما داد. این نان سنگک که از خمیر فطیر درست می‌شود، فوق العاده صعب الهضم است. مسلماً انرژی کم دارد و چون اشتها را سقوط می‌دهد، جوان شتربان بغلط تعبیر می‌کرد که خیلی مقوی است.
بهر حال:

میل غذاســت مـــرکز بنیاد زندگی
پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد.

(بیدل)

ketabton.com - The Digital Library

از آن اندک اندک خوردیم و همچنان براه ادامه دادیم. بعد از طی یازده ساعت مارش پیاده بروی ریگ، دم دم صبح به یک رباط رسیدیم که در مقابل آن جهیلی پر از آب قرار داشت و پرندگان عجیب و غریب و ناشناخته برای من در صدد تهیهٔ غذای صبح خود بودند. خیلی شادمان بودیم که راه جانکاه ریگ سوزان پایان می یافت. بمحض نزدیک شدن به دروازهٔ ورودی یک تعمیرک گلی بد شکل متوجه شدیم که نعش تازه زخم خوردهٔ خری افتاده است که شکار گرگی شده بود. همه متأثر شدیم و بعد از دق الباب شخصی دروازه را باز کرد و خوشحال شد که چند مشتری از راه رسیده اند. خبر کشته شدن خرش را برایش دادیم که فوق العاده متأثر شد. چای و نان سفارش دادیم که نیم ساعت بعد همه را آورد. وجیزهٔ «در بیابان کفش کهنه نعمت است» را شنیده بودیم که اینجا مصداق عملی صد درصد پیدا میکرد. ساعتی غنودیم تا خستگی و درد آبله های سوختگی های پا های ما اندکی فروکش کند. شتربان پی کارش رفت و اینجا پایان مأموریتش برای ما بود. چیزی بیشتر از یک منزل راه نمانده بود که به سرک قیر در مسیر تخته پل رسیدیم. یک موتر لاری بار کشی را توقف دادیم و در آن چند زن و مرد چندک سر زانو نشسته بودند. برای ما هم جای دادند و ما همه جُق جُق و کنار هم نشستیم و از رفتار موتر لاری لذتی بی نظیر می‌بردیم. چندین کیلو متر بدون دغدغه رفته بودیم که ناگهان بدو طرف سرک دو نفر سبز کردند و یکی از آنان پشت موترسایکلی ایستاده بود که حامل راکت انداز بود و این دو شخص کمربندی را آنجا ایجاد کرده بودند و موتر ها را تالاشی می‌کردند. همینکه موتر حامل ما نزدیکتر شد، یکنفر آنها با تفنگچهٔ خود چند فیر کرد و جدی بودن وجود

ketabton.com - The Digital Library

منحوس خود را نشان داد. گفتند نفر های عصمت مسلم هستند! خـون من خشک شد و فوراً قطی گوگرد حاوی مکتوب را پنهانی از چشم این قاتل بزیر کالای کشال یک ادې تیله کردم. این شخص لاغـر انـدام و بلند قد و سیاه چرده و آفتاب سوخته داخل موتر شد در حالی که رفیـق و شریک جرم او دست به ماشهٔ راکت انداز در آنطرف سرک آماده باش ایستاده بود. اینطرف و آنطرف نگاه های نافذی نموده از هیچ سرنشین موتر لاری چیزی نپرسید و فقط رو به من کرد و گفت: عسکره ښـکته سه! از جا بلند شدم و از پشـت مـوتر لاری بـه پـائین خیـز زدم. هنـوز مقاومت جدی خود را شروع نکرده بودم که دو سه نفـر از هـزاره بچـه های مجاهد هم از موتر پائین شدند و گفتند که این عسکر، نفر خدمت بود و با مجاهدین تماس داشت و سلاح خود را بـه مجاهـدین تسـلیم کرده است و اکنون از ترس تعقیب حکومت به پاکستان فرار می‌کند.
یکی از آنان نارنجک را از کمر خود باز کرد و نشان داد که با زور کسی مرا برده نمی تواند. این دزد عصمت مسلمی عرصه را برخود تنگ دید و مرا رها کرد و گفت: ژرښئ نو ټول یو لسی لسی را ټـول کـړئ! از همه سرنشینان موتر نوت ده روپیگی گرفت و من به این راحتی از یک کشتار حتمی نجات یافتم. اگر این افراد از تمـاس مـن بـا نیـاز محمـد نیازی (نایب قوماندان سرکاتب) اندکی بو میبردند و بـدتر از همـه اگـر مکتوب او را در قطی گوگرد پیـدا می‌کردنـد، آنگـاه انـدکترین چـانس نجات نمی‌داشتم و در صورت دوم اگر هزارگی بچه ها واقعاً از من دفاع مسلحانه میکردند، یقیناً به کشته شدن چندین نفر می انجامیـد، چـون این گروه های متخاصم بسا خروس جنگی ها و استخوان شکنی ها بـا همدیگر کرده اند. از طرفـی عمـال نفـوذی خـاد بـا تجهیـز و تمویـل

ketabton.com - The Digital Library

مخفیانهٔ گروه های مختلف رقیب، آتش نفاق را در بین آنان همواره شعله ور نگه میداشتند و اینست که اکثراً دنباله رو های ساده لوح و ساده انگار، قربانی امیال خصمانه و شوم فرماندهان و رهبران خود می‌گردیدند. (تا کدامین قطره گردد قابل تاج گهر صد حباب اینجا ز بیمغزی سر خود را شکست)

قوماندان ها بجای خود به رهبران تنظیمی پیشاور نشین و مشهد نشین وابسته بودند و ناف آنها بنوبهٔ خود با ناف ISI و ولی فقیه و شیخ های هوس ران عرب و CIA گره خورده بود. این ها این خود فروشی و وابستگی را اخوت اسلامی می نامیدند و وطنفروشان روس مشرب، انترناسیونالیزم کارگری! مشتی بی مقدار آنجا در پناه آهن ثقیل و ودکای روسی، وطن را از مناسبات قرون وسطائی با یک جهش «انقلابی» یا بهتر انفلاقی شب هنگام به مرحلهٔ «سوسیالیسم» انتقال می‌داد و تعدادی دین فروش و ریش فروش اینجا در ظلّ «اخوت اسلامی» مدینهٔ فاضله وحشتبار خود را به نمایش می‌گذاشت. چه خروس جنگی ها که نبود!

چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروســـــی!

اغلباً دیده شده که در بسا مناطق روسها و نوکران شان نقش آتش بیار معرکه را بازی می‌کردند و پالیسی شوم "تفرقه بیفگن و حکومت کن" انگلیسها را نیک انجام می‌دهند و حتی پوز خود را هم خراشیده نمی‌سازند.

ketabton.com - The Digital Library

بقول مولانا:

مر سگانرا عید باشد مرگ اسپ
روزی وافر بود بی جهد و کسب.

بهر حال، این زور آزمائی های بیمورد و خروس جنگی ها و برادر کشی ها و استخوان شکنی های جانکاه فقط هیزم به آتش دشمن می فزود و بس.

(عرض ما و من چه داری جز بروی هم زدن
مـوج این دریا شکست شیشهٔ یکدیگر است)

و تبعات فاجعه بار می‌توانست داشته باشد و بقول بیدل:

زور بازوی که داری انفعالی بیش نیست
ناتـــــوانی انتقام آخـــر ز طاقت میکشد.

باید اذعان داشت که بار اصلی مقاومت را آن مجاهدان و مبارزان پاکباز و پاک نهاد بدوش می‌کشیدند که بجز از آزادی میهن از لوث اسـتعمار سرخ و ایاّدی بی مقدار آن، به کمتر چیزی قانع نبودند و با جان و مـال وارد عرصهٔ قربانگاه شده بودند و هر آن قربانی می‌دادند.

بنا کردند رسم خوش بخاک و خون غلطیدند
خـــــدا رحمت کند آن عاشقان پاک طینت را.

برگردیم به ماجرا!

بعد از اینکه از شر عصمت مسلمی ها خلاص شدیم، همه دوباره سـوار موتر شده و براه خود ادامه دادیم و در نزدیکی محلتی بنام ماشـی که بجز از چند تا ساختمان محقر گلی چیزی دیگر نداشت، پیاده شدیم.

در چند صد متری این قریه یک تپهٔ سنگی دیده میشد، آنجا رفتیم و در پشت سنگ ها خزیدیم. یکی از همراهان من بطرف قریه رفت، ظـاهراً

ketabton.com - The Digital Library

آنجا شخصی را می‌شناخت. دقایقی زیاد نگذشته بود که با یکی از باشندگان قریه به پناهگاه ما بیامدند. این شخص وعده داد که با قاچاق بر صحبت می‌کند و بزودی ترتیب اثر می‌دهد و تراکتور آماده خواهد شد، ضمناً او هم تأئید کرد و افسوس خورد که چند روز پیشتر روس ها در نزدیکی های چمن قوای سیار کوماندی خویشرا پیاده کرده اند و ناگزیر منتظر باید بود چون راه بسی پر خطر شده است و ما هم ناگزیر از صبر کردن بودیم.

درین تپه اندکترین ذره ای از خاک دیده نمی‌شد و ما را بروی سنگ ها لحظه ای خواب نمی‌برد:

پایهٔ اعتبار ها فتنه کمین آفت اســـــت
از همه جا به کوهسار زلزله بیشتر شود.

همراهان من دو جلد کتاب باخود داشتند از آیت الله مطهری و شیخ آصف محسنی که با خوشحالی به خواندن آنها شروع کردم. بازی بازی سه شب و روز تمام را درین تپهٔ سنگی بپایان بردیم و این چند روز و شب فی الواقع فرقی چندان از هم نداشتند و بقول بیدل:

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم وعیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شب های من.

گاهگاهی این شخص مسکونی قریهٔ ماشی با چند تا تخم مرغ جوش داده نزد ما می آمد و اول پول خود را می‌ستاند و خوراکی مختصر را بما می‌داد و دوباره بخانهٔ خود برمیگشت. در زمانیکه صبر و حوصلهٔ ما آرام آرام به نقطهٔ پایانی خود نزدیک می‌شد، بناگاه غرش کاروان تانکهای روسها از دور بگوش رسید. ما از پشت سنگهای تپه، جاده تخته پل چمن را بخوبی میدیدیم و گم شدن و عودت دوبارهٔ کاروان روسها را

ketabton.com - The Digital Library

بفال نیک می‌گرفتیم تا نهایتاً این سلسلهٔ نسبتاً طولانی به انجام رسید و هیچکس متوجه مخفیگاه ما نشد. شامگاه روز چهارم این شخص ارتباطی بیامد و بعد از اخذ پول خود ما را به مسجدی در آنسوی قریه برد یکی دو ساعت منتظر بماندیم تا سر انجام یک نوجوان ۱۱ –۱۲ ساله ظاهر شد و از ما خواست، دنبالش بحرکت بیافتیم، چند قدمی‌دنبال او جنبیدیم تا به تراکتوری رسیدیم در بستر خشک یک دریا (مالامال از مواد ارتزاقی) که به پاکستان قاچاق می‌شد. گفتیم محمولهٔ تراکتور او چیست؟ گفت، بوره (شکر)، شیرینی گک و ماش. سوار تراکتور شدیم، به سختی و زحمت فراوان به انبار آن می چسپیدیم تا به اثر تکان های پی در پی تراکتور بزیر پرتاب نشویم.

صدای این تراکتور در آن سکوت بیابان حتی کر مادر زاد را نیز از خواب بیدار می‌نمود. به مارش تراکتوری خود بروی بستر دریای خشک ادامه می‌دادیم که از آن دور ها چراغ هایی چشمک زنان بل بل می‌کردند. همراهانم با خوشحالی گفتند که: عسکر جان، اونمو چمن است و آن چراغا مربوط حکومت پاکستان می‌باشه! گفتم پس راهی نمانده! گفتند نه، ای هموتو مالوم میشه، بسیار راه مانده! حقیقتاً این هدف ظاهراً زودرس سرابی بود که عجالتاً به این زودی ها تشنه ای را سیراب نمیکرد. نو جوان تراکتوری با مهارت و طمانیهٔ تمام همچنان به پیش میراند. ناگهان متوجه شدم که دیوی غول پیکر از راه رسیده و گوئی برای بلعیدن ما هر قدم پیشتر می‌آید! به همراهانم گفتم که آن چیست که هر آن بما نزدیکتر می‌شود. آنان همه متحیر و متعجب شدند و خود نیز نمی‌دانستند که چیست که همچو شبحی عظیم الجثه از دور ها برای بلعیدن ما هر قدم پیشتر می‌آید ما فوراً جوانک تراکتوری را متوجه

ketabton.com - The Digital Library

ساختیم، او خندید و گفت: موتر قاچاق است که از پاکستان به اینطرف طور قاچاق امتعه و اجناس غیر مجاز را انتقال می‌دهد. ما که از حملات ناگهانی و کمینی روس‌ها وحشت داشتیم و آنرا مرگ حتمی برای خود می‌پنداشتیم از نزدیک شدن این هیولئ مو بر اندام ما راست می‌شد چون مار گزیده از ریسمان دراز میترسد، و بقول صائب:

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند
از نقش آرمیـــــده حذر بیشتـــر کنند.

این هیولئ بالاخره در چند متری ما توقف کرد و بعد هردو وسیلهٔ نقلیه بزحمت تمام از بستر تنگ و ضیق دریای خشکیده ازکنار هم بدون اصابت به یکدیگر گذشتند و ما همپچنان به راه خود ادامه دادیم.

ساعتی طی طریق نکرده بودیم که بناگاه بستر خشک دریابه دو شاخه تقسیم شد و جوانک تراکتوری نمی‌دانست که به کدامیک براند.

من و همراهان به رایزنی و گمانه زنی ها پرداختیم که مسلماً ره بجائی نمی‌برد. اما جوانک تراکتوری بسرعت از تراکتور پیاده شد و چند متر آنطرفتر نقش و نشانه های وسایط نقلیه را که بر خاک راه حک شده بودند، بدقت معاینه کرد و بزودی دریافت که امتداد راه ما کدام یک می‌تواند باشد و بقول مولانا:

همچو صیادش پی اشکار شـــــد
گام آهو دید و بر آثار شـــــــــد
چند گاهش گام آهو رهبـــر است
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است.

ما همچنان به پیش میتاختیم و «محمل بدوش و هم» جولان می‌کردیم:

ketabton.com - The Digital Library

عالمـی محمل بدوش و هم جولان می‌کند
کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است.

آن چراغ های خیرهٔ مرز پاکستان به این زودی ها هنوز دست نایـافتنی می‌نمودند و ما نمی‌دانستیم که **تندباد حوادث مارا به کـدام ناکجـا آباد خواهد کشاند:**

برگ کاهـــم پیش تو ای تند باد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد.

ولی این آرزو را همواره، حافظ وار در ذهن می پروردم که:

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان غم مخور.

اما تعجب و تحیر من از این ناحیه بود که درین بیابان تفتیده که صدای دلخراش تراکتور در سکوت هاهوتی شب حتماً به آن دور ها می‌پیچـد، چرا مگر روس ها بیدار نمی‌شوند و یا هم بستر خشک دریا را بـا مـاین گذاری حد اقل دشـوار گـذار نمی‌سـازند؟ در عـین اینکـه از ایـن کـار خوشحال بودم و حالا زندگی و مرگ من در واقع وابسته به این حسـن اتفاق بود اما همزمان این سوال برای من مطرح بود که روس هـای دژ خیم ازین شکار آسان، چرا به آسانی می‌گذرند؟ زیرا پر واضح بـود کـه آنان مأموریت داشتند که با شکستاندن غرور ملی، روحیهٔ سلحشوری و آزادی خواهی مردمان آزاده و سرکش ما را خفه کنند و با تأسـی ازیـن پالیسی آنها بود که سرتاپای مملکت را به زمـین سـوخته مبـدل کـرده بودند و بقول بیدل: «هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب به نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری برخود نبالید که چون کبابش سـیخ از پهلو نگذرانیدند.» معلوم است که فرزندان آزادهٔ این مرز و بوم بـا تمـام

ketabton.com - The Digital Library

بیدستگاهی جان های شریف خود را در طبق اخلاص گذاشته و قربـان مام وطن می‌کردند و باز بقول بیدل:

"خلق مجبور با آنکه می‌دیدند راه کشتی در کام نهنگ است، دسـت از سعی باد بانی بر نمی‌داشتند، و هرچه می‌دانستند، سراپا پنبه انباشته اند، قدم جز در آتش نمی‌گذاشتند."

بهر حال، دم دم صبح و شفق داغ بود که ناگهـان سـروش آسـمانی از «جادۀ آفات» بلند شد و نماز گذاران را به ادای نماز طلبید. شاید بدلیل اعتقادات خاص مذهبی خویش هزاره‌گی بچه ها ترجیح دادنـد کـه بـه مسجد نروند و نماز صبح را در یک دوکان آهنگر که کورۀ داغش جان های منجمد مارا نوازش می‌داد، ادا کنند. استاد آهنگر چای داغـی هـم برای ما داد که لذتی عدیم النظیر داشت. بعد از درخشش کامل آفتـاب گفتند بزودی زنجیر مرز بـاز می‌شـود و مهـاجرین اجـازۀ ورود بخـاک پاکستان می یابند. اینجا اولین باری بود کـه بـار ایـن کلمـۀ مهـاجر را آهسته آهسته با گوشت و پوست احساس می‌کردم و سـفر در «ناکجـا آباد» زندگی من حقیقتاً آغازیدن می‌گرفت.

زنجیر مرز پس زده شد، انـدکترین بازپرسـی و تالاشـی از مـا صـورت نگرفت و ما وارد قلمرو پاکستان شدیم. اینجا پول افغانی در بازار فاقـد اعتبار بود، ناگزیر مقداری پول به واحد پولی پاکستان (روپیه یـا کلـدار) تبدیل کردیم. با هزارگی بچه ها به دفتر شان رفتم و ضمن ابراز تشکر و امتنان از همراهی شان درین سفر پرخطـر و مخصوصـاً پافشـاری در نجات بنده از چنگال دزدان عصمت مسلمی‌و با چشمان اشـک آلـود از هم خدا حافظی کردیم و من باز برهنمائی آنان بصوب موترهای مسافر بری کویته حرکت کردم و آنجا نیمۀ دوم نوت ده افغانیگی را برای آنها

ketabton.com - The Digital Library

دادم تا برای نیازی بدهند و شفر کامل شود. درداخل موتر مسافربری تویوتای هفت – هشت نفری با ریش سفیدی محترم و معزز آشنا شدم که از کیف و کان سفر من پرسید. گفتم از شهر قندهار با هزار و یک مشکل بدینجا رسیده ام و نزد حاجی سرکاتب صاحب میروم. او سرکاتب را نیک میشناخت و دفتر و آدرس او را هم بلد بود. وقتی که عصر قضا به کویته رسیدیم، برایم گفت که حالا رفتن به دفتر حاجی سرکاتب به نسبت تالاشی و مزاحمت پولیس پاکستان غیر ممکن است. دو سه نفر از فرزندان جوان خودش به استقبال او به «هدهٔ» موتر ها آمده بودند، از من دعوت کرد و همه باهم بمنزل او رفتیم. بعد از صرف نان برهنمائی یکی از فرزندان او به حمامی نزدیک منزل شان رفتم و بعد از استحمام (تقریباً بعد از یک‌ماه) و تبدیل کردن لباس‌های چرکین خود حقیقتاً نفسی براحتی کشیدم، فردای آن بعد از صرف صبحانه، حاجی صاحب مرا به محلتی که دفتر حزب اسلامی بود راهنمائ کرد. دستان او را بوسیدم واز مهمان نوازی او و فرزندان غیورش تشکر کردم. درگرداگرد ساختمان چندین طبقه در قلب شهر کویته تعداد کثیری از مردم تجمع کرده بودند. عکاس های فوری و دست فروشان بیشماری آنجا وجود داشتند و خدمات شانرا عرضه میکردند. در بام این عمارت بلندگوئی نصب شده بود که از آن فقط سخنرانی و آواز بد طنین مرد ها بدون موزیک پخش می‌شد. بعد از ساعتی تحمل شنیدن به پایان می‌رسید و آدم می خواست از آنجا دو اسپه فرار کند. با تضرع و الحاح خود را به جائی رساندم که حاجی سرکاتب آنجا بود. گفتند، حالا جلسه دارد، همینجا صبر کن، ساعتی نگذشته بود که او را دیدم. سلام کردم و همینکه خود را معرفی نمودم، ستری مشی گفته مرا در

ketabton.com - The Digital Library

آغوش گرفت و بعد از یک مصافحهٔ گرم بداخل دفتر بـرد. او تقریبـاً از همه جزئیات حوادثی کـه بـر سـر مـن گذشـته بـود، اطـلاع داشـت و مخصوصاً از رهائی من از چنگال قاتلان طرفدار عصمت مسـلم خیلـی خوشحال مینمود و مرا خیلی خوش چانس می‌دانست که آنان بـه ایـن سر پی نبرده بودند ورنه رهائی و زنـده نگهداشـتن مـن امـری محـال می‌بود. او که از رقبای درجه یک گروه عصمت مسلم در قنـدهار بـود، خوب می‌دانست که چه مقدار کارد در گوشت یکدیگر فرو کرده انـد؟ و چه کوزه هائی که بر سر یکدیگر نشکسته اند؟

آرزو ها در ســـــواد و هم جولان می‌کند
آنسوی میدان در افتاده است باهم لشکری.

خلاصه دو سه ساعتی در دفتر، شاهد آمد و شـد هـای افـرادی متعـدد بودم که با حاجی صاحب سرکاتب و دیگر مسؤلین سر و سری داشتند. حوالی ظهر، او من و چند نفر از مجاهدین خود را که برای تجهیز و یـا هم تفریح به کویته آمده بودند به رستورانی برد و نان چاشت را همه با هم صرف کردیم، حاجی سرکاتب آدم زیاد با سوادی نبود ولـی بظـاهر صمیمی و روؤف می‌نمود و بیشتر به حرف‌های سایرین گوش می‌داد.

یکی از این افراد ریشو کتابکی با خود داشت که با شوق سرشار قسمت هائی از آنرا بلند میخواند و دوست داشت همه بدقت بشنوند، این کتاب «اهمیت ریش در اسلام و حکمت آن» نام داشت از مؤلفـات شخصـی بنام «مولانا» محمد عمر سربازی که از اردو به پارسی ترجمه شده بود. چون او در قرائت کتاب اکثراً با لغزش های دچار می‌شد، موجب خنـدهٔ بنده می‌گردید که ناگزیر آنرا قُرت می‌کردم. او به پیروی از مؤلف کتاب سخت معتقد بود که در باغی که خدا برای مردان اعطا کرده است، نباید

ketabton.com - The Digital Library

خیانت کرد و ریش خود را تراشید، بلکه در پرورش این باغ نهایت اهتمام را مبذول باید داشت و من از قول بیدل زیر لب می‌گفتم:

در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد
محاسن میفروشی هر قدر با ریش می آئی.

تعجب می‌کردم و افسوس می‌خوردم که مگر همهٔ هم و غم مملکت و مبارزه با استعمار شوروی فقط در گرو همین یک مشت پشم می‌باشد؟ و اینان چرا نمی‌دانند؟

هیچکس بر فهم راز از نارسائی پی نبرد
فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراک بود.

بعد از حرف‌های ازین قبیل از حاجی سرکاتب تقاضا کردم مرا رخصت دهد تا بصوب اسلام آباد، جائی که برادر و پسران کاکای من زندگی می‌کنند، حرکت کنم. در کمال خوشروئی و ملاطفت به این خواهش بنده لبیک گفته و نیز تأکید کرد که جبهات به وجود جوانان دانش.... اشد ضرورت دارد. بعد دستور داد تا مکتوبی به انگلیسی برایم تایپ کردند، چون کارت هویت با خود نداشتم، مزاحمت پولیس پاکستان رد بلا گردد، ضمناً ۴۰۰ کلدار توشهٔ راه نیز برایم داد که با تشکر فراوان از او و محافظین و مجاهدینش خدا حافظی کردم و راهی ایستگاه قطار آهن بصوب پیشاور شدم. این اولین باری بود که قطار آهن را از نزدیک می‌دیدم و با آن سفر می‌کردم. این سفر فقط تا پیشاور دو شب و دو روز را در بر گرفت و در ضمن عبور از دشت و دمن و کوی و برزن بلوچستان و صوبه سرحد و پنجاب فرصتی بود تا خستگی های جانکاه سفر ماجرائی فرار خویش از وطن را اندک اندک مرفوع سازم در عین حالی که هر سفری با التبع خستگی ذاتی خود را نیز ایجاد می‌کند.

ketabton.com - The Digital Library

طبیعت غیر کوهستانی پاکستان را چندان خوش آیند نیافتم و از طرز برخورد و پیش آمد مردم و چهره های عجیب و غریب دست فروشان که عمدتاً خوراکی های آماده را در فواصل توقف های کوتاه قطار در ایستگاه ها عرضه می‌کردند، حیرت زده می‌شدم. سر انجام در ایستگاه مرکزی قطار در شهر پیشاور پیاده شدم و سراغ دفتر مرکزی جمیعت اسلامی را گرفتم. تا آنجا چندان راهی نبود.

از چند نفری را که در آنجا دیدم، سراغ داکتر شیر احمد خان نصری «حق شناس» را گرفتم گفتند او مقیم اسلام اباد می‌باشد. خدا حافظی کردیم و بسمت موتر های اسلام آباد در حرکت افتادم در مقابل یک نانوائی چشم ام به چهره ای آشنا افتاد، مردی با وقار از دوستان عارف پسر حاجی سر معلم صاحب، سلام و علیک کردم و ازو پرسیدم که فاضل برادر کوچکترعارف کجاست؟

مرا تا آنجا رهنمائی کرد، او را در حالت خواب یافتم. بیدارش نموده و با مزاح برایش گفتم که دیگران بیدار و تو در خوابی؟ گفت هوا گرم اس، آدمه خو میبره! گفتم که تو باید در طلب و جستجوی علم باشی! خلص نان چاشت را با او و خسربره های برادر بزرگش صابر صرف نموده، نشانی خالد را از او گرفتم و به رهنمائی و مشایعت او تا هدۀ موتر های اسلام آباد رفتم و بحرکت افتادم. از راولپندی بصوب اسلام آباد سوار موتر تکسی شده و مقابل TNT Colony توقف کردم و سعی در پیدا کردن بلاکی می‌کردم که وحید، نذیر و خالد آنجا زندگی می‌کردند. یکی دو شمارۀ بلاک ها را تفحص نکرده بودم که ناگهان از آن بالا ها صدا آمد که: «بیا بالا» صدای خالد بود. با دیدن این هر سه نفر عجالتاً

ketabton.com - The Digital Library

رنج راه و درد جانکاه این فرار ماجرائی و پر حادثه به نقطهٔ پایانی رسید. یکایک جریان را برای آنها قصه کردم.

در آغاز چون آرایش ظاهری و بدترکیبی لباس های من الزاماً با لباس و آرایش شهری وحید و نذیر و خالد منافات داشت، آنها خورده تکانی خوردند و من با خود گفتم:

ز دشت بیخودی می‌آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم.

آلام و رنج های محمول من خاطر لطیف هر یک آنها را می‌آزرد و بفکری عمیق فرو می‌کرد، خدا را شاکر بودم که شعلهٔ اینهمه انبوه غم، بی دود است ورنه:

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه.

در یک حجرهٔ بسیار کوچک ما چهار نفر یار غار شدیم و آنها از من استمالت می‌کردند و ظاهراً می‌گفتند:

گرخانه موقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانیم.

ketabton.com - The Digital Library

یکروز پیشتر شخصی بمنزل ما تیلفون کرد و گفت که ازکنر آمـده و از عبدالهادی پیغامی آورده است. قرار گذاشته شد که فردای آن یعنی ۱۴ اسد ۱۳۵۸ به ماموریت پولیس چمن حضوری بـرای دریافـت آن پیـام بروم. من و خالد سوار موتر های شهری شده بصـوب چمـن حضـوری حرکت کردیم.

آدرس را پیدا کرده و داخل ادارهٔ پولیس شـدیم. آن شـخص از احـوال عبدالهادی اطمینان داد و نامه ای را از او برای ما تحویـل مـی‌داد کـه بناگاه صدای شلیک مسلسل و لحظه ای بعد از آن صدای تانک و توپ از فاصلهٔ خیلی نزدیک بلند شد. در داخل محوطهٔ ماموریت همهٔ پولیس ها اینسو و آنسو می‌دویدند و مسلح می‌شدند. این شخص فوراً میز کـار دفتر را چپه کرده و پشت آن برای ما سنگر ساخت و امر کرد که مثـل خودش و بقیه پروت کنیم. چند لحظه نگذشته بود کـه تصـمیم اش را عوض کرده برای ما دستور داد و گفت چوچه ها بـه زودی و بـه دوش بطرف دروازه رفته و از ماموریت خارج شوید و بطرف خانهٔ تـان برویـد! در حالیکه از همه جا باران مرمی می‌بارید، بسرعت از دروازهٔ ماموریـت پولیس بیرون رفتیم و چمن حضوری را عرضاً طی کرده بسـوی خانـهٔ مسکونی در میان کوچه ها و پس کوچه ها برای خود راه بـرون رفـت پیدا می‌کردیم.

بطرف وزارت معارف (جائی را که خوب میشناختیم) می‌شتافتیم و از این و آن راه گذر سراسیمه و آشفته می پرسیدیم تا بدون اشتباه بـه مسـیر مطلوب برسیم. بقول بیدل:

"خانه ها یک قلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب تصور اقامت بـود و بـازار ها یکدست چون رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت.

ketabton.com - The Digital Library

راستی‌های سنان و خدنگ را به همواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا ایمنی کوچه ها نفس سلامت شمردن. تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند، جاده چون مار بپا می پیچید و اگر بمنزل پناه می‌بردند، هوای خانه چون نفس اژدها در می‌کشید.»

بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یأس
شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود.

از بسا کوچه پس کوچه های مناطق مختلف یک یک عبور کردیم و با خلقی مضطرب و سراسیمه بر خوردیم که هر کدام گوشه ای امن می پالید و ما دو نفر هم ناشیانه سعی در رسیدن هدف خود داشتیم بصوب ده افغانان. با مشکلات بدانجا رسیدیم و صدای آتش توپخانه لحظه به لحظه شدت می‌گرفت و پرواز خیلی کم ارتفاع هلی کوپتر های دولتی و شاید هم مبارزین شورشگر! دل از دلخانهٔ ما می‌کند. در منطقهٔ ده افغانان سرویس های شهری تردد می‌کردند، سوار یکی از آنها شده بطرف خانه در حرکت افتادیم. ما که چند دقیقه پیشتر در نزدیکی هستهٔ حادثه یعنی بالاحصار حضور داشتیم و بسرعت از آنجا فرار می‌کردیم، از کیف و کان ماجرا چیزی نمی‌دانستیم و تازه اینکه هستهٔ مرکزی قیام در بالاحصار بوده است، چیزی بود که بعد ها مشخص شد، ولی راکبین سرویس شهری هر یک با جسارت و بدون ملاحظات استخباراتی- پولیسی دولت مزدور خلق و پرچم، نظریه ها می‌دادند و تحلیل ها ارائه می‌کردند.

سر انجام بخانه رسیدیم، همه چشمدید های خویشرا از محل حادثه و نیز همه تحلیل های نیم بند و تبصره های اراکین سرویس شهری را

ketabton.com - The Digital Library

یک به یک گزارش دادیم. اوضاع کماکـان در هالـه ای از ابهـام قـرار داشت. اینکه قیام نظامی خیلی بزرگ بوده و لرزه بر اندام رژیـم خلقـی ها انداخته بود، از سراسیمگی نیرو های مسلح و قابو گرفتن آنها پشـت بام هر خانه و کاشانهٔ درون شهر کاملاً مشهود بود ولی اینان لحظه بـه لحظه بر اوضاع مسلط تر می‌شدند و قیام را وحشیانه می‌شکستند. بعـد از صرف نان چاشت بـه همراهـی سـمیع بـرای فـرو نشـاندن عطـش معلوماتی مان با پای پیاده و دور از آگاهی اولیای خانه های خود بصوب شهر حرکت کردیم و تا لبه های چمن حضوری یعنی جائی کـه مـن و خالد همان صبح از آنجا دو اسپه فرار کرده بـودیم، رسـیدیم تـا حـالا وضعیت نظامی‌کاملاً بسود دولت مزدور پایان یافته بود و قیام مسلحانهٔ بالاحصار را وحشیانه سرکوب کرده بودند. مـا در امتـداد سـرک چمـن حضوری و نزدیک قالین فروشی های ازبک ها دو سـه نعـش سـوختهٔ تانکهای غول پیکر را دیدیم که از نبـردی سـخت حکایـت می‌کردنـد. بلندی های ساختمان های منطقه توسط عساکر مسلح و گماشته هـای دولت مزدور اشغال شده بود و اینهـا همـه مسـلح و مجهـز بـا اسـلحهٔ سنگین بودند. بیشتر از نعش تانـک هـای سـوخته و احضـارات شـدید نظامی و مسدود بودن خیابـان هـای قیـر ریـزی و نیـز سراسـیمگی و پریشانی عابرین و گاه افسوس خوردن های بعضی راه گذر هایی که از دولت مزدور دلی پُر داشـتند، چیـزی دیگـری بـرای مـا در آن هنگـام مکشوف نشـد. طمطـراق تبلیغـاتی دولتـی در چـاق سـاختن عملیـات سرکوبگرانهٔ خودشان از تلویزیون و رادیو بیداد می‌کرد. هستهٔ هرچـه را از رشادت و تهور انقلابی بود بپای خود میشکستندو دشمن را بـا تمـام شماتت معرفی می‌کردند. دشمن یا دشمنان را آشکارا افشأ نمیکردنـد و

ketabton.com - The Digital Library

نمیخواستند با آوردن نام آنان بر زبان در معرفی آنها بمردم بیشتر مـدد برسانند، این بود که به نشخوار اصطلاحات قبلاً جویده شده و قـالبی و فورمه ای مبادرت می ورزیدند و بر بی اعتبـاری و دروغ پراگنـی خـود بیشتر از پیش صحه می‌گذاشتند، تا جائیکه بر همه کس کاملاً مبـرهن بود که هرچه از بلند گو های دستگاه های دولتی اشاعه می یابد، یکسر کذب و دروغ است. چون طشت دروغ گوئی ها و لاف و پتاق های بـی بنیاد و بی اساس این «انفلاقی» های تازه بدوران رسیده بار ها و بار ها از بام افتاده بود و مس بیشرمی و بی ننگـی آنـان کـاملاً بـرای مـردم معلوم و هویدا شده بود. این «انقلابی» ها را که فقط بـرای نـام بـردن عادی رهبر بی خردشان سه چهار سطر را نثار می‌کردنـد، مـردم بحـق بنام «انفلاقی ها» یاد می‌کردندکه عقـده هـای حقـارت خـویش را در کمال نادیده گی و دیده درائی می‌گشودند و دمـار از مـردم بیچـاره در می‌آوردند. به کرات و مرات اتفاق افتاده بود که این بی عرضه های تازه بدولت رسیده اولاً با نشخوار شعار های قالبی و برداشـت هـای کلیشـه ای از مفاهیم بسیار مغلق اجتماعی ــ فلسفی که در سازمان های اولیه واز چند کتاب و رسالۀ ترجمه فارسی ایرانی برای خودشان القأ می‌شـد، با وقاحت و بیشرمی بر پیرامونیان خویش فضـل فروشـی می‌کردنـد و اغلباً مورد استهزا و نیشخند قرار می‌گرفتند، چون بقول صائب:

دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود.

زیرا از تحلیل و استدراک این مفاهیم و مقوله ها عاجز بودنـد و درک و برداشتی کاملاً تقلیدی و القائی داشتند.

ketabton.com - The Digital Library

ثانیاً در این اظهارات کلیشه ای و قالبی آنها هیچنوع صداقت و صمیمیت نمی‌توانست وجود داشته باشد. مگر چطور امکان داشت که در درون اغلب این افرادی که عمری در کوی و برزن بنام دزد و بدکاره معروف بوده اند، شب هنگام چرخشی ایجاد گردیده باشد و همه نظریه پردازان و علمای تئوریک سوسیالیسم علمی و کوبندگان راه رشد غیر سرمایه داری شده باشند؟ این تازه بدوران رسیده ها وقتی رگهای گردن را در هنگام سخنرانی و شعار پراگنی ها آماس می‌دادند، بیشتر از پیش بر اعتبار لرزان خویش لطمه وارد می‌کردند، چون با تحویل دادن و نشخوار کردن یکرشته کلمات و شعار های کاملاً کلیشه ای و قالبی اولاً گلو های خود را می‌دریدند و ثانیاً گوش ها و دلهای دیگران را می‌خراشیدند. کلاه های کم پیک (معروف به کلاه لیننی) و بروت های ضخیم و شقیقه های برجسته آنان که اغلباً با مساحت کلی صورت شان چندان تناسب نمی‌داشت، در هنگامی‌که آتش شعار پراگنی و زنده باد ها و مرده باد ها و هورا ها از دهان شان پراگنده می‌شد، منظره ای مضحک بوجود می‌آورد که آهسته آهسته نفرت انگیز می‌شد. عوام الناس همانند خودشان از این همه شعار ها چیزی نمی فهمیدند و نفرت آنان زمانی بر انگیخته می‌شد که این «انفلاقیون» کم کم اهانت و تحقیر بر معتقدات ساده لوحانهٔ مردم روا می‌داشتند و چیزی را که خود خوب نفهمیده بودند، بر مردم تحمیل می‌کردند.

فضای مملکت کاملاً خفقان آور و تهدید کننده شده بود و بی اعتمادی و سؤظن بر همه کانون های فرهنگی و علمی حکومت می‌کرد، روحیهٔ جستجوگری علمی و دلگرمی پی گیری های محققانه امتعهٔ بیجان و

ketabton.com - The Digital Library

بی‌رمق گشته بودند و اعتماد و اعتبار قلم بدستان بـه مقـدار وابسـتگی سازمانی و حزبی اندازه می‌شد، چنانکه بقول بیدل:

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
آدم نمی‌توان گفت آنرا که خـــــر نباشد.

همه چیز و همه کس را به چشم دو گـروه «بـا مـا» و یـا «ضـد مـا» می‌دیدند و چون خرمسـت قـدرت بودنـد، چنگیـز وار بجـان و مـال و ناموس مردم یرغل کردند. دریدند و بستند و شکستند تا جائی که توان داشتند از کشته ها پشته ها ساختند و این عمل فجیـع نسـل کشـی را عین جلوۀ عدل می‌پنداشتند:

نیست جز ناراستی ظالم ســـرشتان را کمال
مار را چون تیغ عرض کج خرامی جوهر است.

با پیروی از روش هـای دقیقـاً طراحـی شـدۀ KGB کـه عمـری در شوروی به اجرا گذاشته شده بود فضای بی اعتمادی و سؤ ظن را حتی به کانون خانواده ها کشانیده بودند.

با شستشوی مغزی و با نشان دادن باغ های سـرخ و سـبز و امتیـازاتی نازل، نو باوگان و نوجوانان خون گرم وطن را ابزار های تحقق اهـداف پلید سیاسی خود می‌ساختند و از اینها بمثابـۀ احـوال بیـاوران و عمـال جاسوس خویش استفاده می‌کردند تا جائی که دربعضی منازل، والـدین، حتی شنیدن اخبار رادیو های خـارجی را از اطفـال و فرزنـدان نوجـوان خویش پنهان می‌نمودند. زیرا ایـن نونهـالان در سـازمان هـای اولیـۀ مکاتب با ترفند های کم خـرچ و آسـان، بسـرعت تطمیـع می‌شـدند و گهگاهی هم بی مزد و بی منت به دد منشان روس پرست خوشخدمتی می‌کردند ودل در گرگ می بستند یا بقول مولانا:

ketabton.com - The Digital Library

عجب این نیست که میش از گرگ جست
عجب اینست که دل در گـــــرگ بست.

ارزش های اخلاقی جامعه را که میراث پر افتخار نیاکان مان است، بـه این صورت از بیخ و بن ویران می‌کردند تا اهداف شوم باداران شان که انقیاد کامل مردم آزادهٔ ما بود، بر آورده شود.

سرلوحه های اکثر دکاکین شهر را که در پهلوی زبان های بومی اغلباً به الفبای لاتین و بزبان انگلیسی بودند و مردم از دهه ها بدینسو بدانها خو گرفته بودند، بالااجبار به خط و الفبائ روسـی عـوض کردنـد و بـا اعمال فشار از اغلب دکان های کنار جاده ها می طلبیدند تا به نحـوی گوشه های بیرون مغازه های خویشرا رنگ سرخ نمایند، که رنگ سرخ رنگ پرچم شوروی است!

برای سرباز گیری اجباری و قرار دادن فرزندان وطن در مقابل یکـدیگر مجال نفس کشیدن را بر مردم تنگ ساخته بودند. تالاشی هـای همـه جا حاضر و در هر کوی و برزن به انسان این احساس را القأ می‌کرد که گویا در خانه و کاشانهٔ اجدادی و آبایی خود نیز کاملاً بیگانه است.

روزی خود بنده برای رفتن به پوهنتون آماده می‌شدم کـه ناگـاه تکـان شدید دروازه سـکوت صـبحگاهی را متلاشـی سـاخت. همینکـه در را بگشودم، یک هم صنفی میمنگی خود گل مراد را دیدم که بـا جمعـی دیگر از همقطاران سازمانی خود برای تالاشی منطقهٔ ما منزل به منزل دق الباب می‌کردند. همینکه مرا دید، خیلی خجالت کشید و با دو رفیق سازمانی خود وارد منزل شد. در اتاق صالون برایشان چای آوردم و آنها بدون تالاشی منزل ما را ترک کردند و من برایش نصـیحتی بیـدل وار داشتم:

ketabton.com - The Digital Library

برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد
تـــو شیطانی کجا در کلبهٔ درویش میآئی.

نبود امنیت و آرامش حتی در درون منازل پدیدهٔ شومی بود کـه مولـود نامبارک و منحوس سیاست این مزدوران و مدعیان دروغین پیشـرفت، ترقی و دموکراسی در وطن بود و استدام این نا امنی ها و اهانـت هـا و تحقیر ها آتش غیظ و نفـرت و خشـم را در همـه آحـاد جامعـه ایجـاد می‌کرد و خشم اکثریت خاموش را شعله ور می‌ساخت و این هشـدار را می‌داد که:

الحـــــذر ای غافل از خشم بخود پیچیدگان
ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب رفت
عـــــــالمی از خشم مردان باخت رنگ اعتبار
پیکر چنـــدین نیستان زین شرر بر آب رفت.

دیو استعمار سرخ، غول آسا در خاک پاک میهن ما با چنگ و دندان فرو میرفت و با انواع متحدین مختلف که به سردمداری سران خود فروختهٔ احزاب برادر، فرزندان نا آگاه خویش را برای قتل و کشتار مردم مظلـوم و بیدفاع مان به کشتارگاه افغانستان می‌فرستادند کوی و برزن میهن را ملوث می‌ساخت.

اولاً این تجاوز عریان و آشکار را ادای دین کارگری و همبستگی بـین المللی می نامیدند، ثانیاً با هزار و یک ترفند و نیرنگ، ابهت و جبـروت امپریالیستی خود را نشان می‌دادند و دایماً توسط خادمـان مـزد بگیـر و هم خوشخدمت های بی مزد و بی منـت و سـاده لـوح بـومی خـویش بمردم اینطور القأ می‌کردند که: «خرس روس خاصیت فیل را دارد، اولاً برای خود جای پا پیدا می‌کند و بعد برای ابد باقی می ماند و آنگاه هیچ

ketabton.com - The Digital Library

قدرتی نمی‌تواند آنرا بیجا سازد.» هر چه آرایش نظامی بیشتر گردیده و سیل سربازان روس و متحدین بخاک پاک میهن سرازیر میشد، چشم بصیرت یکتعداد خیره نگاه هان کاملاً کور می‌گردید و هر قدر آهن ثقیل روس در هیأت ساز و برگ عسکری وارد دشت و دمن میهن میشد، پندار ساده لوحان و پیش پا بینان چاقتر و فربه تر می‌گردید که مگر آن کیست که با اینهمه آهن سخت مقابله کند؟

مگر سوزن با دَرَوش مقابله تواند کرد؟ ساده لوحان اندکی با سواد تر از سعدی نقل قول می‌کردند و اندرز همی‌دادند که برادر!

«هرکه با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد».

یکی از زنان بیوهٔ همسایهٔ ما که موهایی داشت همچو «پخته» سفید، دارای دوتا داماد بود که هردو از پیشخدمتان و خادمان روسها بودند. آن یکی از شوروی رفتگی ها بود که در فن نظامی از آنجا فخر سندکی داشت و ضمناً دو سه تا دندان طلائی اش بهنگام خنده، مهر و نشانی بود که گواهی می‌داد او مدتی در شوروی بسر برده است. این دیگر سیاه «چرده» خاده قد نسبتاً بد ترکیب و خادیست معلوم الحال و بدرفتار و بد سلوک حتا با زن ولیلای عاجز و مهجور خود بود. این زن «پیچه سفید» زمانی شوهری خوش بیان و شوخ طبعی داشت که اعتقادات خالصانه مذهبی اش هیچنوع سرسازگاری و تقریب با گستاخی های توهین آمیز انفلاقی های متجدد که اکنون دوتا دامادش ازین آبشخورسیراب می‌شوند، نداشت چون او یار و یاور سلوکی های عارف و خلوت نشین صوفی مشرب بود. حالا که او چندیست مرده است، داماد ها منابع مهم تغذیهٔ فکری خشوی پیچه سفید شده اند. این

ketabton.com - The Digital Library

عجوزه خود کور خواندن و نوشتن بـود و بـه اقتضـای بیمـاری مـزمن مفصلی و چاقی و کهولت از چستی حرکت محروم. لاجرم لاف و پتاق های خادمانهٔ داماد هـای خـود را پیوسـته می‌شـنید و آهسـته آهسـته مجذوب و مدهوش جبروت شوروی ها شده بود. او لابد از قول دامادان خود می‌گفت که « اگه کل جهان هم یکجـا شـوه، شـوروی هـا ره از اوغانستان بیرون کده نمیتانن» گفتم، خاله چطور؟ گفت بچـیم، مـیگن که تمام دشت کیلگی مثل سپاه مورچه و ملخ از «تانگای» شوروی هـا پر شده. من پیوسته مخالفت می‌کردم، چون نمی خواستم ایـن منطـق القائی و برداشت ناصواب خاله ای را مهر تأئید بزنم و بگذرم، اما خشـم خاله افزونتر می‌گشت، تا جائی که او بـا خشـم و جـدیّت کامـل بـرایم می‌گفت: اگه روسا از اوغانستان بیرون شدن، تو بیا و مره نکاح کو!!

اینجا میدیدم که شستشوی مغزی و عوام فریبی دامادان روس مشـرب تا کجا ها ریشه دوانیده و عجـوزه ای را کـه حـالا در پرتگـاه مـرگ و زندگی گاه شماری می‌کند، سراپا تسـخیر نمـوده، مجـذوب و محصـور فولاد و آهن روس ساخته است بقول بیدل:

اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت
گشـــاد چشم مدان جز تبسم لب گور.

به سختی می‌توانست این فورمول ساده را برای خاله تفهـیم کـرد کـه حق پیروز شدنیست و ناحق زوال پذیر است و بقول قرآن کریم: و قـل جأ َ الحق و زحق الباطل، ان الباطل کان زهوقا.

با الهام از یک بیت امید بخش بیدل برایش میگفتم که زور همه غریب و غربه و ناتوان ها را کسی نداره خاله:

ketabton.com - The Digital Library

غرور رستمی! گفتم بخاکش کیست اندازد
ز پـــــا افتـــــادگان گفتند، زور ناتوانی ها

خاله که دامادان را از امتیازاتی برخوردار می‌دید و شاید هم چیزک هائی بخودش نیز می‌رسید، یقیناً نادانسته و القائی و مقلدانه و از سر نا آگاهی دل در گرو راه دامادان مزدور گذارده بود و دوپا را در یک موزه نموده و بر سر عقیده اش شخ و ترنگ ایستاده بود، و اما:

نـــا محـــرم عبـرتکدهٔ دل نتوان بود
این خانه بروب از خود و بیرون در انداز.

قضا عمر عجوزه را انقضأ نکرد و او سالیان درازی بعد ازین نیز بزیست و با آنکه گوش هایش دیگـر تـوان شـنیدن چرنـدیات مـزدور منشـانهٔ دامادان را نداشت، اما با چشم سر زوال جبروت آهن ثقیل شوروی ها را بدید!

چند قدم دور ترک همسایهٔ دیگری داشتیم بنام سناتور قندهاری که بـا پسرش اسمعیل که همسن و سال من بود همبازی توپ دنـده و دنـده کلک و گیرکان بودم. این سناتور مردی مسن و دارای محاسن سفید و قامتی بلند بود، اغلباً چه که بدون استثنأ در ملأ عام بطـور مسـتدام در حال ذکر و تسبیح دیده می‌شد و بار ها او را دیده بودم و هر بار تعجب کرده بودم که موصوف حتی در وقت کوتاه تبـدیل دم و بـازدم از ذکـر غافل نبود و ما که در حضور اسمعیل پسرش تقلید او را می‌کردیم بعـد از چند نفس معدود بزحمت می افتادیم و دوام تقلیـد محـال می‌نمـود، بنابر این بر او آفرین می‌گفتیم و درود می‌فرستادیم و می‌گفتیم که:

یـــاد آن شیرین قلندر خوش که در اطوارسیر
ذکـــــر تسبیـــح ملک در حلقـهٔ زنّار داشـت.

ketabton.com - The Digital Library

باری این سناتور معمر و محاسن سفید و قلندر مشرب و دایم الذکر و فنا فی التسبیح با اهل و عیال و "چوچ و بزغال" خویش دامن از کابل برچید و رخت بصحرای قندهار کشید. بعد ها شنیده شد که او در آنجا یکی از ستون های محکم دولت پوشالی خدا ستیز گشته است.

بر زبان تسبیح و بر دل گاو و خر
اینچنین تسبیـــــح کی دارد اثر.

پر واضح است که آنهمه ژست ها و ادا ها و تسبیح ها و عبادت ها و زحمت ها یکسره ریائی و کذابی بوده است و بقول صائب:

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش
پی تزویر و ریا تازه مسلمان شـــــــده ایم.

یکی دو سرک آنطرف تر ابراهیم خواخوژی زندگی می‌کرد که همسرش صالحه جان معلم قرآن شریف بود در مکتب پیشروی خانهٔ شان (درخانی) و دو پسر شوخ و گستاخ او غرغشت و غرزی اغلباً به کم تربیتی معروف بودند. خود شاهد بودم که او روزی در درون مسجد با سید آغای پولیس ترافیک که عشق جنون آمیز به سگ جنگی داشت و اندرین ره شهرهٔ آفاق بود، چند جملهٔ مطایبه آمیز رد و بدل کرد. سید آغای ترافیک که بر خلاف خواخوژی از مقیمان در مسجد نبود، اتفاقاً روزی به مسجد آمده بود. خواخوژی رو به یکی از مسجدیان کرد و گفت: این سید آغا را آدم همیشه باسگ میبینه! سید آغا بلافاصله جواب داد که بلی یا با سگ یا با تو!

در یکی از روز های آفتابی جمعه از درون حویلی متوجه شدم که خلقی کثیر در میدان پیشروی مکتب در خانی گرد آمده اند و شورشی برپاست. فوراً بدانسو حرکت کردم، نارسیده به میدان محل حادثه پشت

ketabton.com - The Digital Library

دیوار منزل داکترعبدالواحد سرابی، دیدم سید آغای ترافیک با یک سگ کله کته و گرگ صفت که سرو کله اش غرق خون است، بسمت منزل خودش یعنی بسمت مخالف من پیش میرود. از او پرسیدم،کاکا چه گپ است؟ گفت: زدم جان کاکا! زدم جان کاکا! منظورش از پیروزی سگش بود که در بازی سگ جنگی بر سگی دیگر فایق آمده بـود. پسـر سـید آغای ترافیک که منشی سازمان اولیهٔ پولی تخنیک و از ببرک پرسـتان بود، در زمانیکه خلقی ها بـرادر دو گـانگی پرچمـی خـویش را از نظـر انداخته و رهبر آن ببرک کارمل را از چوکی صـدارت عـزل نمـوده بـه سفارت چکو سلواکیا فرستادند، این امر را بر نتابیـد و در مقـر سـازمان اولیه با تفنگچهٔ سازمانی خود به عمر ننگین خویش پایان بخشید.

اگر دیگران نیز چون او کرده بودند، شرَ چه جفا های ننگین دیگر که از سر این ملت مظلوم برطرف نمی‌گردید!

اما غرزی و غرشت خواخوژی وارد سپاه انقلاب شده نردبان « تعـالی» را بسرعت طی می‌کردند، گفتی کسی با چوب آنها را تیله می‌کند!!!

شامی از شام ها که برق نوبتی در بعضی از جا های مخصوص محلهٔ ما (منازل مسکونی فعالین بلند رتبهٔ حزبی) مثل همیشه بیشتر میدرخشـید و اغلباً بقیهٔ جاده ها در کام تاریکی فرو می‌رفت و مردم اینرا بیشـترینه به سؤ مدیریت صمد برقی عطف می‌کردند، جمعی از باشندگان کوچـه های مختلف محل در پشت دروازهٔ برج برق گرد آمـده بودنـد و صـمد برقی پشت دروازهٔ آهنین برج برق خود را پنهـان کـرده بـود. در میـان شاکی های عاصی که با صدای بلند به صـمد برقـی و دختـرانش کـه اشخاص خوش نام نبودند، بدو بیراه می‌گفتند، پوهاند عبدالرحیم الهام و آقای هیرمندی نیز حضور داشتند. از دهن آقای الهام شنیدم که گفـت:

ketabton.com - The Digital Library

«ما به انقلاب خون می تیم، دیگرا سبوتاژ می‌کنن»! علی الرغم اینکه اتفاقاً صمد برقی خود شخصی حزبی بود، دیگران آقای الهام معطوف به صمد برقی و امثال او می‌شد. بنده اولین بار بود که این کلمهٔ «سبوتاژ» را می‌شنیدم. پسران آقای الهام (کنشکا و یما معروف به یمای گوپ) و دختران متعددش همه از فعالین سازمان های اولیه حزبی و دو تا پسرانش ضمناً از منسوبین خاد بودند.

در حوالی نه چندان دور مسجد، منزل حاجی صاحب قلعهٔ قاضی بود که در ضمن مأموریتش در گمرک کابل، چون آواز خوشی داشت، گهگاهی اذان می‌گفت و مولوی صاحب مسجد را در بعضی امور دستیار می‌بود. قدش خمیده بود، همه پسران متعددش که برخی از آنها سیاه تیره (معروف به سیاه افریقایی) و برخی سفید گندمی‌بودند، بلا استثنأ فعالین حزبی بودند!! روزی در درون مسجد برای مهندس صاحب محمد امین خان بهادری که بخاطر کبر سن سنگینی شنوائی پیدا کرده بود، بآواز بلند می‌گفت که: «او مهندس صاحب اوطور که شما می‌گین، اینا لا مذهب نیستن (منظورش خلقی ها و پرچمی ها بود و نه روس های متجاوز) خو مگرم از نگاه مذهب اگه ما و شما بگیریم، اینا مسیحی استن» او که به تلفظ ملائی کلمهٔ مسیحی رسید، من عنان خندهٔ خود را گرفته نتوانستم و بر جنس این متتراهد ومتشرع که آشکارا دین به دنیا می‌فروخت و سعی داشت با تلفظ ملائی، دین ستیزی پرچمی ها و خلقی ها را با مسیحی خطاب کردن آنان بپوشاند و ایشانرا اهل کتاب معرفی کند، لعنت می‌فرستادم چون، بقول بیدل:

ketabton.com - The Digital Library

"ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول، کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود یکعالم بیداد»

گفتی اینجا قفلی صدمن بر دل و دماغ او و امثال او بنهاده اند که این مضحکه ها را از خود صادر می‌کنند:

کس نداند برد بر خالق سبق
قفل بر دلهای شان بنهاد حق.

حاجی صاحب قلعهٔ قاضی لابد این فورمول را جدی گرفته و سخت به آن عمل می‌کرد که:

هرکه مرد باشد او را می‌کشند
ای برادر دلّه باش و زنده باش.

بار ها زبانم می خارید که به حاجی خمیدهٔ قلعهٔ قاضی که رعشهٔ سرهم پیدا کرده بود، بگویم که:

با ما کج و با خود کج و با خلق خدا کج
آخـــر قدمی راست بنه ای همه جا کج.

در درون مسجد یعنی در خانهٔ خدا و این لاطائلات را بر زبان راندن! این چه مسخره گی است آخر؟

باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی
با علـــی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن.

هر قدر تحقیر و توهین و اذیت و آزار و حتک حرمت جمعی مردم بیشتر می‌شد، نفرت پنهانی مردم افزونتر می‌گردید و به جرقه ای نیاز داشت تا شعله ور شود، گوئی مردم به شیری میماندند که در صورت افزونی تزاحم، با خشم و با انرژی بیشتر وارد عرصه می‌گردد:

ketabton.com - The Digital Library

ملت بود آن شیر که هنگام تزاحم
گـــر بیشتر آزرده شود، پیشتر آید.

شامگاه دوم حوت ۱۳۵۸ جوانان و نوجوانان محلهٔ ما در کارتهٔ مامورین به یکدیگر می‌گفتند که در بعضی از مناطق کمی دور تر از شهر مـردم سربام های خود بر آمده و با الجهر، الله اکبر می‌گویند و بر اشغالگران و مزدوران شان به صدای بلند لعنت می‌فرستند. لابد این خشم پنهان به جرقهٔ آشتی نیاز داشت که برق آسا مشتعل گردد و خـس و خاشـاک را بسوزاند. هوا که کاملاً تاریک شد از اینجا و آنجای محلهٔ مـا نعـرهٔ الله اکبر طنین افگند و دیری نپائید که کمتر خانه ای عـاری ازیـن هشـدار شدید بدشمن سفاک می‌نمود.

در میان همه همسایه ها صدای همسایهٔ بغلی مان اسـتاد پرویـز نیـک آئین، طنینی خاص داشت چون او بدلیل قدرت بدنی بیشتر، محکمتر و بلندتر از دیگران این نعره را از خود متصاعد می‌ساخت. در اندک مدت، کوی و برزن، یکپارچه، نفرت و انزجار عمیق خود را فقط با بلند کـردن نعرهٔ الله اکبر ابراز می‌نمود و آنطوریکه بعـداً معلـوم شـد. ایـن خیـزش همگانی واقعاً سرتاسر شهر کابل را فرا گرفته بود و ترس و وحشـت را بر اندام همه مزدوران خلق و پرچم مستولی ساخته بود، تا جائیکه اینان خود از ترس، برای دفع خطر، از منازل مسکونی خویش نیز صـدای الله اکبر را بیرون میکردند تا مورد حملهٔ جوانان و نوجوانـان خـون گـرم و دشمن ستیز قرار نگیرنـد. خلقـی هـا و پرچمـی هـا از مخفیگـاه هـا و کمینگاه های مطمئن خود از پولی تکنیک بصوب خانه های مسـکونی آتش ثقیل مسلسل می‌گشودند تا با ارعاب مردم، خیـزش خـود جـوش مردمی را در گلو خفه کنند. در آن شب مقاومت عریان که اسلحهٔ مردم

ketabton.com - The Digital Library

بپا خاسته فقط صدای رسای شان بود، در محلهٔ ما حادثـهٔ دیگـری رخ نداد.

فردای آن یعنی روز سوم حوت، پیر و برنا بر کوچه ها ریختند و بعضاً با کمر های بسته و خاده چوب ها در دست تشکل های خود جوش و غیر منسجم خیابانی را سازمان دادند و با دشمنی تا دندان مسلح رو در روی قرار گرفتند. در مقابل مغازهٔ کوپراتیف دولتـی در نزدیکـی سـرک قیـر، متصل به سیلوی مرکزی، جمع کثیری از افراد نا متجانس با تهور بـی نظیر انقلابی و قدرت عظیم مردمی به آواز بلند شعار های ضد روسی و ضد خلقی پرچمی‌سر می‌دادند. درین میان مردی معمر و بلند قامت که دستار به سر داشت و کمر را با دستمال بسته بود و چـوبی دراز بدسـت داشت، برای من منظرهٔ جالب و دیدنی بود زیرا او اسـطورهٔ نمـای بـی آلایش مبارزان و مجاهـدان جنـگ اسـتقلال را در ذهـن مـن تـداعی می‌کرد ومرا بوجد می‌آورد و صدای نفرت مرا بر ضد اشغالگران و ایادی شان رساتر می‌ساخت و ما همه با جدیت و جرأت هرچه بیشـتر، بـروی سرک قیر ریزی سیلو بصوب پولی تکنیک، جائی که مـزدوران دولتـی پشت دیوار در کمین و آمادهٔ شکار نشسته بودند، به پیش میراندیم. مرد مبارز معمر با آن نمای دیدنی و قامت رسای خویش پیوسته می‌گفـت: مرگ به داخلی و خارجی، مرگ به داخلی و خارجی!!

رگبار آتش شروع شد. بیشترینه فیر ها هوائی بودند تا رعـب و وحشـت باعث پراگندگی قیام شـود کـه چنـین شـد. از میـان اینهمـه مبـارزان خودجوش و بیباک یک جوان رشـید بنـام مصـطفی کـه از کـودکی از نعمت داشتن والدین محروم بود، همچو شـیری بیبـاک و نتـرس رو در روی خطر با دستان خالی و ایمانی استوار بـه پـیش میتاخـت. ناگهـان

ketabton.com - The Digital Library

هلهله برخاست که مصطفی را شهید کردند، مصطفی را شهید کردنـد!! هر کس بجائی و پشت دیواری پنـاه می‌بـرد و دیگـر شـلیک نـامردان مزدور صرفاً هوائی نبود. گلوله ها از دو سـوی تنـه هـای درختـان کـه اکنون پناهگاه بعضی از ما شده بودند، برق آسا عبور می‌کردند و مـا آن جوان مضروب و مجروح را می‌دیدیم که بسمل وار برخود می پیچید و کسی جرأت نمیکرد بطرف او برود. لحظاتی گذشت، واقعاً سکوت مرگ همه جا را درکام کشیده بود، نزدیک او که رفتیم، جوان مرده بـود! و او اولین شهید رستاخیز ۳ حوت کارتهٔ مامورین بود! روحش شاد باد!

این قیام چون کاملاً خودجوش بود، نظمـی‌در خـور نداشـت و شـعاری مشترک نیز زمزمه نمی‌شد.

پراگندگی اهـداف شـعار دهنـده هـا، قیـام را مسـلماً آسـیب پـذیر تـر می‌ساخت و مزدوران کار آزموده و کار کشتهٔ KGB یدی طـولی پیـدا میکردند. ده ها نفر از همسایه ها را با موتر های بـس شـهری بمراکـز تجمع در تهکوی های پولی تکنیک بردند از جمله موسی پسـر جنـاب سر معلم صاحب حاجی پاینده محمد خان کوهدامنی را. این پدر داغدار بیشتر از دو سالی بود که سوگوار یوسـف گـم گشـتهٔ خـویش (یوسـف موسی زی) میبود، تپ و تلاش های خستگی ناپذیر ایشان به اثر یـک حسن اتفاق گره ازکار گشود و او موسی خویشرا از چنگال دژخیمان باز ستاند.

در آنسوی محلهٔ مان دو برادر داد گستر زندگی می‌کردند که به قاضـی های پخچک شهرت داشتند و به یمن حسن معاشرت ایشان بـا پیـر و برنا و کودک و نوجوان از احترام تمام محله برخوردار بودنـد. بعضـی از فرزندان این دو برادر بدخشی که تقریبـاً همسـن و انبـاز بنـده بودنـد،

ketabton.com - The Digital Library

همانند پدران خوش سلوک خویش دارای اخـلاق پسـندیده بـوده و بـا سجایای عالی و بی آلایـش و بـی تکلـف روسـتائی ملـبس و مجهـز میبودند. باری برادر دادگستر کوچکتر بزندان افگنده شد و بعد از سال و اندی از دم تیغ دژخیمان و عـدالت سـتیزان وارهیـد و بمنـزل خـویش برگشت. دیری نگذشت که برادر بزرگتر راهی زندان مخـوف پلچرخـی شده، خانواده اش سوگوار هجران آن بزرگ مرد گردید. سال ها گذشت، ازین انسان خوش صحبت و خوش رفتار اثری پیدا نشد. آن یکی ازیـن دو برادر کلاه قره قل برسر می‌کرد و این دیگری دستار مولانا وار! و ما گهگاهی بر سبیل شوخی و گستاخی این بیت بیدل را زمزمه می‌کردیم که:

گـــر از گوهر کمر بندی و گـــر دستار زر پیچی
دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی.

شوخ طبعی و گستاخی ما بیشترینه معطوف به دستار بود و ابداً نه به آن که دستار برسر نهاده بود، ابداً، چه او نه متشرع فضل فروش بـود و نـه متزاهد ریاکار و ما می‌دیدیم، خداوند روح او را شاد کناد.

یکی دیگر از همسایه های مان شخصی بود معمر که در عنفوان جوانی چند سالی را در ترکیه به تحصیل فنون عسکری پرداخته بـود. مـا او را «پدر کلان فرحناز» صدا می زدیم. او مردی بود بغایت خوش صـحبت و پر اطلاع و به نسبت کهولت و کبر سن از چستی حرکت محروم. بـه اثر تشویق ایشان بنده ترجمه ای از محمـود طـرزی را مطالعـه کـردم بگمانم (جزیرۀ پنهان!؟) که از زبان ترکی به پارسی برگردانده شده بود. «پدر کلان فرحناز» توصیه می‌فرمود که کتاب را باید دقیق، با تأمـل و از اول تا به آخر خواند و نه صرفاً صفحات اول و آخر آنرا!

ketabton.com - The Digital Library

او همچنان قصه می‌کرد که در خاندان سلطنتی و از میان انبوه سرداران بی غیرت، هیچکدام به گشاده دستی و سخاوت پیشگی معروف و متهم نیست! نمونه ای می‌آورد بدین شرح!

در زمانی که او افسر مکتب حربی بود، سردار داوود بحیث قوماندان این مکتب ایفای وظیفه می‌کرده است. ظاهراً رسم بر این بوده است که پاروی مکتب توسط پاروکشان جمع آوری شده و در مزارع نزدیک مکتب بحیث کود حیوانی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. پدر کلان فرحناز به نیکوئی بیاد می‌آورد که سردار داوود خسیس با استفاده از لنگر سلطنتی، منسوبین اداری مکتب حربیه را مورد استنطاق خورد کننده قرار می‌داد و چون نبض اختیار همه را در قبضهٔ تصرف خود می‌دید، پیوسته با لحن تحکمی و توهین آمیز باز جوئی می‌کرد که این چند پول ناچیز پارو، به کدام حساب واریز گردیده است؟ او اذعان می‌کرد که این سردار دیوانه و متعصب و تند مزاج و سخت گیر به مسایل خیلی حیاتی و مبرم مکتب نمی پرداخت و با تعصب ورزی های جاهلانه و کور عمداً افکار را منحرف می‌ساخت تا منسوبین و اراکین مکتب به آن مسایل بلند دیگر نیاندیشند.

او لابد زیر زبان از قول بیدل برای سردار دیوانه می‌گفت که:

بسوز ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی
کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی.

پدر کلان فرحناز چون متعلق به ملیت هزاره بود، با گوشت و پوست تبعیض های نژادی و قومی و زبانی را احساس می‌کرد و خود می‌دید که علی الرغم تحصیلات حرفوی بالا نردبان طبیعی تعالی و ترقی را نمی‌تواند طی کند و از کیف و کان جنگ های زرگری و زدو بند های

ketabton.com - The Digital Library

قومی، لسانی به نیکوئی آگاه بود. بنابر این ازبیدل شاهد مدعا مـی‌آورد که:

تا چنـــــــد بلفظ پوچ مضمون دادن
اعجاز بیاد سحـــــــر و افسون دادن
ای خوک سرشتان چقدر مکروه است
گه خوردن و بوی مشک بیرون دادن.

یکی از باشندگان دیگر محلهٔ مان شخصی بود اسرار آمیز و عبوس کـه حتی همسایگان دربدیوارش هم اسـم او را نمی‌دانسـتند و بـا او حتـی مراودات متعارف محل را هم نداشتند. بلافاصله بعد از آشوب و انفـلاق ثور دم و دستگاه این شخص تا آنزمان گمنام بالا گرفته و او گهگاه در پردهٔ تلویزیون ظاهر می‌گشت. او حالا عبدالقیوم نـورزائی بـود و معـین اول وزارت معارف رژیم، دو سه ماهی در پناه محافظین خود در همـان منزل محقر قدیمی زندگی می‌کرد و حضور این افراد که اغلباً مزاحمت های خیلی گستاخانه برای اهالی محل ایجاد می‌کردند، زنـدگی را حـد اقل برای چند همسایهٔ دیوار بدیوار دشـوار سـاخته بـود. بـادی گـارد و محافظ ارشد او غرزی خواخوژی بود که به گستاخی و کم تربیتی شهرهٔ تمام محل بود (این همان شخصی است که حالا خـود را قاتـل داکتـر نجیب معروف به داکتر نجیب گاو معرفی می‌کند) بعد از گذشت مـدتی محدود سرو کلهٔ این شخص از محلهٔ مان گم شد و او حتماًبـه محلـی مرفه تر کوچید واز همه مزایای رهایشی مستفید و مستفیض گردید.

چون هر از چند گاهی که مثلاً در جلسات کمیتهٔ مرکزی باند نام نهـاد دیموکراتیک خلق افغانستان او را از طریق تلویزیون می‌دیدیم، چـاق و چاقتر می‌نمود و همچون مراد خویش نور محمد تره کی از فرط خوردن

ketabton.com - The Digital Library

«خرطوم فیل» در آورده بود. اینکه این شخص عبوس بعداً به چه سرنوشتی دچار شد و همانند سایر رهبران تازه بدولت رسیدهٔ باندش با استفاده از امکانات مادی دولتی، چه بلاهائی را بسر مردم مظلوم مان بیاورد، از ساحهٔ اطلاعات بنده بدور است، ولی اینکه من پیشاپیش فرض را بر بد کرداری و کژ رفتاری این عوامل میگذارم، نه از برای بد اندیشی است، بل این بد منشی و بد روشی و بقول بیهقی نامردمی ویژه گی های ذاتی این دلقک های تازه بدوران رسیده و عقده ای بود همانطوریکه گذشت ایام و گذر دوران بخوبی آشکار و آفتابی ساخت. آنچه را که این دد منشان بر سر ملت بیاوردند در مثنوی هفتاد من کاغذ می نگنجد و بقول الفت:

نه ومه خبر، پرده مې لږ غوندی چه جگه کړه
نه دی د ویلـــــو هغه څه چه ما لیدلی دی.

و بقول سعدی:

نیش عقرب نه از برای کین است
اقتضـــــــای طبیعتش اینست.

بهر حال اینان گرگ صفتی ها و درنده خوئی های خویشرا در پشت پرده ای از شعار های جذاب، دلفریب و غریب نوازانه پنهان می‌کردند، اما:

منگـــر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عـــــزم و در آهنگ او.

دیری نگذشته بود که شخصی دیگر در اینجا منزلگه گرفت و در اثر یک ائتلاف بزودی عضو کمیتهٔ مرکزی باند وطنفروشان خلق و پرچم

ketabton.com - The Digital Library

گردید. او که زمانی از یاران مولانا باعث و طاهر بدخشی بوده است، حالا با چرخشی بنیادین همخوان و هم پیالۀ روس مشرب های خدا ستیز و جنایتکار گشته بود، او ظهورالله ظهوری بود و با همقطاران دیگر خود چون محبوب الله کوشانی و بشیر بغلانی در زیر چتر حمایت روس ها با خلقی های متعصب و عمدتاً تاجیک ستیز به عمر های ننگین سیاسی خویش ادامه می‌دادند.

بیاد می‌آورم که با بچه های کوچه بر سبیل مزاح می‌گفتیم که لابد سنگ و خشت این خانه همه شوم اند، چون مقولۀ «کله پز برخاست، سگ جایش نشست» در اینجا مصداق عملی پیدا کرده بود.

خانه های مسکونی مان (در کارتهء مامورین) در پهلوی اینکه دور منظر های دلکش و زیبائی داشتند چون در دامنه های مرتفع کوه باغ بالا قرار گرفته اند و مناطق سرسبز افشار و قرغه و کوه برف آلود پغمان همچو آئینه در برابرش قد راست می‌کنند، اما کماکان از کمبود آب آشامیدنی رنج می‌بردند، چون تا آندم در درون منازل نل دوانی نشده بود و برای تهیۀ آب جهت رفع مایحتاج انسانی و هم آبیاری سرسبزی ها منت سقا های زحمتکش را می‌بایست کشید که از راه های نسبتاً دور (از چاه مسجد کارته مامورین یا مخزن آب جوار هوتل انتر کانتیننتال) مشک های آب را به سختی بدوش می‌کشیدند و تشنگان را سیراب می‌کردند.

سقأ صبور و مشهور محل بابه ضامن نام داشت که چون دارای تک پسر بود، با نوازش و تبختر «آتۀ مولاداد» یاد می‌شد. دختران متعدد بابه ضامن همانند همسر زحمتکش و محجبۀ او افراد زحمتکش و

ketabton.com - The Digital Library

ساعی بودند و در خانه های متعدد محل در بدل پول اندک، دستیار بانوان خانه ها می‌شدند و هیچکدام آنان بمکتب نمی رفتند.
در یکی از رخصتی های روز جمعه که تموز تابستانی یارای حرکت را از انسان می ربود، خانهٔ ما دق الباب شد، در را که گشودم، دیدم ضیأ الحق خان پسر حافظ جی صاحب بهمراهی خواهر زاده های یتیم خود ذکی و ممتاز، دم در ایستاده اند و در کوچه هلهله ای برپاست. بزودی دریافتم که اولیای (بی احساس) امور اکنون شمه ای احساس مسوولیت پیدا کرده، دستور نل دوانی آب کوچهٔ ما را صادر فرموده اند و برای این که این مأمول اندکی تسریع یابد، به ابتکار ضیا الحق خان از اهالی کوچه اندک پولی جمع آوری می‌گردید تا به سعی و تلاش شخصی، تنبلشاه های آمریت آبرسانی را یاری رساند و بقول بیدل:

آبرو بر خاک می ریزم به امید قبول
کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد.

ضیا الحق خان پسر حافظ جی صاحب انسانی بود بغایت پر اطلاع و متعهد و مذهبی و خیرخواه، انگلیسی را هم نیک می‌دانست، من رسالهٔ کوچکی به پارسی از او دیده بودم شاید بنام "پاره ای از یاد داشت های من از قرآن" که مخفیانه به این و آن می‌رسید و در پاکستان اقبال چاپ یافته بود.من و خالد در جمع چند نفری که تا اکنون به ضیأ الحق خان ملحق شده بودند، جزء تیم ابتکاری او گردیده، خانه به خانه می‌رفتیم و بر رسم موافقت، او را همکاری می‌کردیم و او بلافاصله بعد از فتح الباب جمله ای را بطور خلاصه می‌گفت و طلب کمک از باشندگان محل می‌نمود: "شما یک صد روپیه لطف بکنین، شماره خدا

ketabton.com - The Digital Library

اخلاص میته، اگر شما صد روپیه لطف نکنین، شما ره خدا اخلاص نمیته."

سعی و تلاش ضیأ الحق خان باعث تسریع کار گردید و نل دوانی بپایان رسید و آب ذلال جاری گشت و همه با خوشحالی مفرط برای او و همه دست اندر کاران این مأمول دعای خیر نثار فرمودند و دیگر چاه مسجد کارتهٔ مامورین از هجوم سپاه تشنگان مصؤن بماند، مگر در مواردی استثنائی.

عادت بر آن شده بود که پنج، شش نفر از بچه های محل، شامگاهان، پیشروی دوکان فیض الله پنجشیری (منزل مسکونی آقای فعال) گرد هم می آمدند و با رد و بدل کردن معلومات روزمره به اصطلح امروزی ها Up- to- date می‌شدند!

سر بالائی راه، افرادی را که چست و چالاک نبودند، بغایت می‌آزرد و بویژه اگر خریطهٔ خریداری سنگین همراه می‌بود، عروج ازین ارتفاع جانکاه تر می‌شد. ما که آنجا صرفاً برای کشتن وقت حضور بهم می‌رساندیم، ضمن اینکه از احوال همدیگر با خبر شده و تذوق می کردیم، کار ثوابی هم انجام می‌دادیم و آن اینکه اگر مردی و یا زنی معمر را با محمولهٔ نسبتاً سنگین مترصد می‌شدیم، بلافاصله وارد عرصهٔ عمل گردیده در انتقال آن محموله تلاش می‌کردیم و خود را شامل دعای خیر می‌ساختیم، هم از این رو بود که معلمه صاحب شفیقه جان ابراهیم خیل (مادر خواندهٔ بنده)، خانم گل همسر مهندس صاحب شیرزی و همچنان مادر مهربان ظاهر فعال و نیز مادر انجنیر لطیف احمدی شفقت های خاله ای می ورزیدند!

ketabton.com - The Digital Library

یکی از افرادی که صحبت های مختصر با او حکم غنیمت بـرای بنـده داشت، مردی بود با تمکین و با وقار که به حکم وظیفه و شغل خویش، آشنا و آگاه و رموز دان چند کشور آسیائی می‌بـود. ایـن کارمنـد وزارت امور خارجه عبدالمجید خان عطائی نامیده می‌شد و از شـیفتگان پروپـا قرص حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل بود. اغلباً او را از نزدیکی های ورکشاپ تیموری تا منزل رهایشی او (چند قدم دور ترک از منزل ما) مشایعت می‌کردم و در پای صحبت آن بزرگوار زانو میزدم و او هـر باری بقدر فهم اندک من گوشه ای از جهان بینی بیدل را باز می‌کـرد، پسـران او (عبدالحمیـد و عبـدالحی) از مهـارت بیـدل شناسـی پـدر و موشگافی او برای درک رموز و دقایق اندیشه های عرفانی این متفکـر بی نظیر بوئی چندان نبرده بودند. دریغا که سـالیانی دراز بعـد از وفـات این صاحبدل عـارف، شـنیدم کـه او خـود صـاحب اثـر بـوده اسـت و دستنوشته های خویشرا تسلیم محمد عـارف موسـی زی پسـر مرحـوم مغفور حاجی پاینده محمد خان کوهدامنی کرده اسـت. روحـش قـرین ارواح انبیأ و عرفا باد!

از حسن اتفاق همسایهٔ دیگر مان نیز از خاک شاعر پرور برخاسـته بـود یعنی بدخشان، این فرد مهمان نـواز و خـوش برخـورد سـناتور محمـد هاشم خان واسوخت نام داشت که آمد و شد افراد بیشـماری بمنـزل او حکایتگر ارتباطات وسیع و مردمداری پردامنهٔ او بود. باری فیض منگل و پسر هنرمندش که صدا هائی گیرائی داشتند، مهمانان سناتور صاحب واسوخت بودند و ظاهراً آنها برای اجـرا و صـحنه پـردازی و ضـبط در تلویزیون تازه تأسیس شدهٔ افغانسـتان بکابـل آمـده بودنـد و در منـزل جناب واسوخت از آنها پذیرائی می‌شد. پسر فـیض منگـل بـه تقلیـد و

ketabton.com - The Digital Library

اقتفای پدر پهلوان برای زور آزمائی، ایـن حقیـر نـاتوان را وارد عرصـه ساخت و ما دو نفر در جلو چشمهای عده ای از انبازان و همسالان باهم مصاف دادیم. اینجا پهلوان کم آورد و بعد از لختی مغلـوب پنجشـیری بچهٔ کابل پرورده شد و بقول اقبال:

یافت موری بر سلیمانی ظفر و یا بقول بیدل:

تهمتن نشئه پر زوری که عجز ناتوانیها
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانی‌ها.

باری شبیر احمد پسر ارشد جناب سناتور واسـوخت وارد سـپاه انقـلاب "گردیده بعد از چندی راهی "کشور شورا ها" شد. سرگذشت بعدی اش بر بنده معلوم نیست. پسر دومی‌شاه جهان که همسال و انباز بنده بـود، همچنان به مکتب میرفت.

در آنسوی کوچهٔ ما مردی خوش برخورد و خوش اخلاق زندگی می‌کرد که با جناب سناتور واسوخت و ظهور الله ظهوری آمد و شـدی فـراوان داشـت. حتـی علـی الـرغم تعارفـات مسـنون کوچـه ای، اسـم او را نمی‌دانستم، بعد از گذشت نزدیک به دو دهه اتفاقاً دریـافتم کـه ایـن شخص عبیدالله رامین نام داشته است. او چندی در کابینهٔ کرزی سمت وزیر زراعت را عهده دار بود.

مقابل مسجد کارته مامورین، جوار خانه قاضـی پاینـده، منـزل پوهانـد عبدالستار سیرت بود که به ندرت شخص او را در کوچهٔ مان می‌دیـدم. او و خانواده اش به حسن روابط و ضوابط همسایهٔ داری شـهره بـوده و ازین دیدگاه از هر گونه آلایش مبری بودند، اما همسایهٔ دربـدیوار آنهـا یعنی قاضی پاینده که دارای زنـی روسـتائی بـود و یـک درجـن اولاد داشت، عجوزه ای را از شهر کابل که پیوسته آمره اش صدا میزد، تـازه

ketabton.com - The Digital Library

عروس خویش ساخته بود و ازین وصلت به همه کس و همه جا با الجهر و با تبختر یاد می‌کرد و به شیوهٔ خنده آور و منحصر بفردش داستان ها تعریف می‌نمود. چون شوخی و جدیت او به آسانی از هم قابل افتراق نبود، لابد این برداشت بوجود می آمد که او حقیقتاً همچنان در اشتیاق همسری سومی، چهارمی و پنجمی و... چندمی می‌سوزد و بقول مولانا:

همچو داوودم نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست.

باری در جوار منزل قاضی عیاش انفجاری صورت گرفت که به احتمال اغلب انگیزهٔ سیاسی نمی‌توانست داشته باشد. چون او فقط و فقط به ادای نماز ریائی یا ریای نمازی می پرداخت و یا هم به "سیاست زیر نافی" هرچه بود، هیاهوی یابو وار قاضی از اثر آن فرو نشست و در اولین قدم زن اولی به روستای اصلی اش فرستاده شد. قاضی که اکنون کاملاً آرام شده بود، دیگر حرکات و ادا های کودکانه و ابلهانهٔ قبلی را از خود صادر نمی‌کرد و باالتبع زهرخند هم محله ای های خویشرا بر نمی انگیخت. بقیه سفله گی های قاضی عیاّش را همسایه های در بدیوار او خوبتر می‌دانستند چون:

بدهمسایه را همسایه داند
مزاج طفل بدخو دایه داند.

مولوی سید عبداللطیف خان پغمانی پیشوای دینی و پیشنماز مسجد کارتهٔ مامورین شخصی بود که برخلاف همه تعارفات از تطمیع ها و اجیر سازی ها و مزد بگیری های وزارت تازه تأسیس شدهٔ شئون اسلامی امرار معاش نمی‌کرد و این اولین و برجسته ترین ویژه گی این

ketabton.com - The Digital Library

عالم و دانشمند دینی بود که در کمال استغنا و مناعت نفس در پرورش دانش دینی باشندگان محل از سعی بلیغ دریغ نمی فرمود. او چون در مدرسهٔ امام ابو حنیفه تدریس می‌نمود، به آن در آمد اندک معلمی بسنده کرده و به تقاضا های مکرر وزارت شئون اسلامی‌که روحانیون مساجد را جبراً به مزد بگیران خود مبدل می‌کرد، جواب رد می‌داد و بقول بیدل عمل می‌کردکه:

ای بسته به افسون علایق گردن
راحت خواهی تکلف از دوش فگن
تجرید، تقید نپسندد هرگز
تا رشته بپاست می‌گریزد سوزن.

و پیوسته میگفت:

بی نیازی عالمی‌دارد کریمان واقفند
ما هم از دست رد خود چیز ها بخشیده ایم.

در حالیکه دیگران این مزد بگیری ها را از محسنات دولت مزدور می‌پنداشتند و برای توجیه این وابستگی ننگین دلایل فراوان مذهبی می تراشیدند و در حین مواعظ مذهبی گلو های خویشرا می‌خراشیدند و رگ های گردن را آماس می‌دادند و آشکارا دین به دنیا می فروختند.

یارب به حال مفلسی خواجه رحم کن
بیچاره خر بعرض چه نالد، جلیش نیست.

و اما مولوی سید عبداللطیف خان پغمانی عسرت و تضییق مالی خود را عین آزادگی می‌پنداشت و بر وابستگی مادی هزاران بار مرجح می‌دانست و عاشقانه می‌گفت که:

ketabton.com - The Digital Library

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمـــــم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم.

دایماً از سعدی مثال میآورد که:

اگـــــــرعنقا ز بی برگی بمیرد
شکار از دست گنجشکان نگیرد.

دامنهٔ گسترده اطلاعات دینـی و تسـلط و چیـره دسـتی او بـر ادبیـات عرفانی پارسی بویژه بیدل موعظه های نماز های جمعه را دلپذیر تـر و جذاب تر و شنیدنی تر می‌ساخت، چون جناب مولوی در هنگـام خطبـه های طولانی نماز جمعه مدام به هکک می افتاد، از بعضی از مسجدیان شوخ طبع شنیده بودم که می‌گفتند: این جناب مولوی در پهلوی دانش پهناور دینی در سه رشتهٔ دیگر هم تخصص دارد: جامی، بیدل و هکک! بهر حال، جناب مولوی برای دنیا پرسـتان در مـذمت دنیـا شـاهدی از بیدل میآورد که:

بـــار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن
غافلان قیراط را قنطار صد من کرده اند.

باز از بیدل نقل قول می‌کرد که:

سهل است گذشتن ز هوسهای دو عالم
گـر مرد رهی یکدو قدم در گذر از خود.

و باز هم از بیدل می‌آورد:

هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن
که از تاج سر افرازان خیال خام می خیزد.

ketabton.com - The Digital Library

مقتدیان تیز هوش در آن جو خفتگان آور و پولیسی بدرستی در می یافتند که اینجا "سر افرازان بیدل" معنی کنایوی دارد و ناظر به سر افگندگانی می‌باشد که خیانت به مام وطن می‌کردند.

بیاد میآورم که روزی جناب مولوی توسط یکی از فرزندان متعدد خویش بر بنده امر فرموده بود که چون در آتش تب می‌سوزد، برای مداوای او بشتابم. من که در آنزمان محصل کم تجربهٔ دانشکده طب بودم (آدم کم تجربه که هنوز هم هستم!) با وسایل لازم معاینه وارد حرم او شدم. همسر محجبه و همه فرزندان او حضور داشتند. بعد از مختصر معاینه ای مشخص شد که بیماری او چیزی جدی نیست.

دارویی فراهم گردید و او بعد از یکی دو روزی معدود به اثر عنایت ایزدی شفا یافت. هفته ای نگذشته بود که پسر ارشد او سبدی پر از گیلاس خوشمزهٔ پغمان را در اذای آن مداوای مختصر بمنزل ما بیاورد و ما را غرق خجالت ساخت. من نمیدانم که او تا کجا از احساس خوشحالی و شعف و افتخار بنده برای اجرای این مأموریت اندک و ناچیز مطلع بود و من اینرا نه احسان بل مکلفیت خود می‌پنداشتم و حقیقتاً بدان می‌بالیدم، اما جناب مولوی به این فرمایش بیدل عمل می‌کرد که:

تـــــــا نگردی پایمال منت احسان خلق
بی عرق گامی‌دو پیش از خجلت احسان برآ.

جناب مولوی موعظه های پر حکمت خویشرا عمدتاً با فرمایشات قرآنی و ندرتاً با احادیث نبوی آذین می‌بست و تأکید موکد او بر این نص قرآنی و تفسیر امروزی آن میزان اخلاص و اعتقاد خالصانه و صمیمانهٔ او را به آنچه از دهان او می تراوید، نشان می‌داد:

ketabton.com - The Digital Library

ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیر ما با انفسهم.
تفسیر این آیهٔ محکم را از زبان اقبال بیان می‌نمود:

خـــــــدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت ســـــــرو کاری ندارد
که دهقانش برای دیگـــری کشت.

تا جائی که به ممدوح خود بیدل می‌رسید و از زبان او میگفت:

شعلـــه را جز تهٔ خاکسترش آرام کجاست
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی.

چاشنی اقبال را در ذیل آن آیهٔ محکم اینچنین تکرار میکرد:

بپـــای خود مزن زنجیر تقدیر
تهٔ این گنبد گردان رهی هست

اگر باور نداری خیز و دریاب که چون پا واکنی جولانگهی هست.
آیهٔ شریفه "لقد خلقنا الانسان فی احسـن التقـویم ثـم ردد نـه اسـفل السافلین" را از زبان اقبال و ناظر بـه دون صـفتان وطنفـروش اینطـور معنی میکرد.

آدم از بـــــــی بصری بندگـــــــی آدم کرد
گـــــــوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی در خوی غلامی ز سگان پست تر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد.

روزی در جریان درس های صبحگاهی کسی از جناب مولـوی در بـارهٔ سجدهٔ سهو پرسید. او جواب طولانی فقهی خویشرا با این تعبیر زیبـای بیدلی بپایان برد:

ketabton.com - The Digital Library

قـــــابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می‌شود.

جناب مولوی بار ها در درس های صبحگاهی ایـن نصـیحت جـامی را تکرار می‌نمود:

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است.

این سه بیت را همیشه از ایشان می‌شنیدم:

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنـــــا
گفت در هـــــــرصورتی نام خدا و بندگی.

تأئید از مولانا:

زندگی آمد برای بندگی زندگی بی بندگی شرمندگی

و باز هم از بیدل:

جهـــانی آرزو ها پخت و سیر آمد ز ناکامی
تنور سرد این مطبخ بخامی‌سوخت نان هارا.

در همسایگی نه چندان دور ما (منـزل سـابق داکتـر احسـان زارع و دو برادرش هاشـم و نبـی) دو خـواهر (نظیفـه و شـاه گـل) و یـک بـرادر (محبوب معروف به محبوب عینکی) زندگی می‌کردند که تا زمانی کـه هنوز فاجعهٔ شوم انفلاق ثور رخ نداده بود با همدیگر از سلام و علیـک های متعارف همسایگی دریغ نمی‌کردیم. محبـوب در رشـتهٔ ژورنـالیزم مصروف تحصیل بود و چون تک پسر فامیل می‌بود، از نـازدادن هـای خواهران خود بهرهٔ وافر می‌برد. باری من بزندان رفتم، بعد از نزدیک به پنج ماهی که دو باره بخانـه برگشـتم، ایـن شـخص از مـن روگـردان گردیده، سلام و علیک متعارف را بخشکاند، زیرا آنها از همـان منطـق

ketabton.com - The Digital Library

القائی استبدادی و توتالیتر یا "با ما" یا "ضد ما" پیروی میکردند و دگر اندیشی و دگر اندیشان را اصلاً بر نمی تابیدند.

نباید رسم بد آئین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد.

(فردوسی)

مدتی او را نه با کتاب و روزنامه و مجله بل در لباس ابلقی جنگاوران "سپاه انقلاب" می‌دیدم. ایا هنوز زنده است یا نه، نمی‌دانم.

همسایهٔ در بدیوار ما انجنیر لطیف احمدی که با مادر و مادر کلان و بعد ها با همسر و فرزند خود یکجا زندگی می‌کرد خانهٔ مسکونی خود را پا طوق مطربان و دست اندرکاران تلویزیون افغان فلم ساخته بود.

هم به حکم وظیفه با این افراد آمد و شد داشت، مدت زیادی هنرمند مؤفق و متواضع محمد جان گورن و بعد از او برای چندی هنرمند خوب سلام سنگی با مادر و همسر و فرزندان خویش در منزل او زندگی می‌کردند و با همسایه ها حسن روابط داشتند.

زمستان ۱۳۵۸ خورشیدی امتحان کانکور را که دریچه ای برای شمولیت در دانشگاه بود، در عمارت پولیتکنیک کابل سپری کردیم و برای اعلام نتایج آن گاه شماری می‌کردیم.

تیمور هیرمندی، موسی موسی زی، ظاهر فعال و مسعود فیض زاد و بنده از جمله افرادی بودیم که بی صبرانه انتظار اعلان نتایج را می‌کشیدیم و از حسرت و دلخورده گی خواب بر همهٔ ما حرام گشته بود سر انجام انتظار جانکاه بسر رسید و از طریق رادیو اعلام گردید که نتایج کانکور در صحن دانشگاه کابل قابل دریافت است. پگاه زود با دلی پُر از شور و اشتیاق و هم مملو از نگرانی با پای پیاده بر سر راه های برف آلود، بطرف پوهنتون کابل اندر شدیم. خلقی کثیر قبل از ما

ketabton.com - The Digital Library

آنجا گرد آمده بود و تلاش هر یک برای دریافت شهرت خودش به فاکولتهٔ دلخواه ازدحام و غریوی ایجاد می‌کرد که دل مشتاق را شوریده تر می‌ساخت و بر دلهره گی می افزود. بطرف لست ناکام ها رفتم، نام خود را آنجا نیافتم، با امیدی بیشتر و دلگرمی زیادتر بسوی مشمولین فاکولتهٔ طب شتافتم چون گزینش نخستین من بود. هرچه می جستم، کمتر میافتم. بسوی لست بورسیه رفتم و نام خود را آنجا بدیدم. خوشحال شدم چون ظاهراً افراد ممتاز را به این امتیاز مفتخر می‌گردانیدید، من که درین زمان نوجوانی ۱۴ ساله بودم، با آنکه از کیف و کان و جزئیات این نامزدی بورس آگاهی درخور نداشتم از این کار ناشاد بودم و دوست داشتم به آرزو و انتخاب اولین خود یعنی فاکولتهٔ طب می‌رسیدم.

در عوض ظاهر فعال خوشحال بود و پیوسته در طول راه برگشت بخانه از سر حسن نیت برایم می‌گفت که ما دو نفر سعی می‌کنیم در شوروی یکجا باشیم و ایام خوشی را در آنجا خواهیم گذراند و داکتر های خوبی خواهیم شد. بهر حال، فردای آنروز تعداد کثیری از "بورسیه ها" در محوطهٔ پوهنتون تجمع کردند و آرام آرام به معترضین این امتیاز مبدل شدند. چون همهٔ این افراد (اندکی بیشتر از صد نفر) نمرات عالی بدست آورده بودند، بجای این "نوازش" خواستار شمولیت در فاکولتهٔ دلخواه بودند که اغلباً متقاضیان فاکولتهٔ طب بودند و این حق را بر خود مسلم می‌دانستند اما این "هنوز نتیجهٔ سحر" بود و گره کار کورتر از آن بود که می‌نمود. در اولین قدم عریضه ای بخط خوش ترتیب کرده همه باهم پیشروی وزارت تحصیلات عالی تجمع نمودیم و اجازهٔ ملاقات با وزیر مربوطه آقای گلداد بخواستیم. چهار نفر نماینده ازین جمع برگزیده

ketabton.com - The Digital Library

شد (من، عبیدالله چهاریکاری و دو نفر دیگر) که با وزیر یاد شده دیدار نمودیم. اینجا بزودی دریافتیم که "دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم" بدلیل اینکه انستیتوت دولتی طب کابل جدیداً از پیکر وزارت تحصیلات عالی مجزا گشته است و چون اکنون مربوط وزارت صحت عامه می‌باشد، باید بدانجا رویم که چنین کردیم. اینجا سلسلهٔ مذاکرات اعتراضی مان از معین اول وزارت داکتر ذره شروع و به شخص وزیر جناب پوهاند دوکتور عظیمی‌رسید (معین حزبی و با صلاحیت و وزیر غیر حزبی نمایشی و تقریباً فاقد قدرت اولاً با نرمی و مدارا و آهسته آهسته با پتکه های بازاری سعی در قانع ساختن و تن دادن ما به صوابدید مقامات میکردند. ولی ما که دستیابی به مطالبهٔ خویشرا حق مسلم خود می‌دانستیم، به این زودی و با این شن وفرت ها دست از دامن طلب برنمی‌داشتیم و بقول بیدل:

لب اهل زبان نتوان بمهر خاموشی بستن
قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را.

چون سردمداران قدرت اداری سر صلح و مدارا نداشتند و ما را مورد "نوازش" جبری قرار می‌دادند، بنابر این در دل ما هر آن بذر کینه می‌کاشتند و ما را همچو توپ فوتبال از وزارت صحت به وزارت تحصیلات عالی و برعکس سرگردان می‌ساختند و ما در جادهٔ عریض دارالامان بین این دو وزارت پیوسته در تردد بودیم و آنسو کمی‌دور ترک سفارت کبرای شوروی بود که توسط عساکر روسی تا دندان مسلح بشدت حفاظت می‌شد. چون کاروان انبوه جوانان دختر و پسر مرتباً از پیش چشمهای عساکر محافظ سفارت عبور می‌کرد، خود بخود

ketabton.com - The Digital Library

ناآرامی و بیقراری در سیمای آنان مشهود می‌گردید. ظاهراً آنها می‌دانستند که:

کینه اندوزی ندارد صرفهٔ آزادگی
عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقرب است.

اندک اندک کاسهٔ صبر ما لبریز می‌گردید و گوش کر مقامات باز نمی‌شد و کژ فهمی های چوکی داران قدرت اداری ما را بستوه می‌آورد. ما برای تحقیر خود فروخته ها و هم نشاندادن ماهیت اصلی این حلقه بگوشان آشکارا علام کردیم که چون هیچ کس فریاد رس ما نیست، پس ما ناگزیر بمرجع اصلی تصمیم گیری و جائی که حقیقتاً سرنوشت مملکت را تعین می‌کند، مراجعه می‌کنیم و آن سفارت شوروی است. بدون طرح مُدون و با دلی پر بدانسو رفتیم. فوراً دو تا تانک زرهدار از درون سفارت بیرون شدند و نمایش قدرت و هشدار کردند. آنان ظاهراً پیشاپیش می‌دانستند که ما کی هستیم و چه مطالبه ای داریم. توسط ترجمان های روسی تبار برای ما حالی کردند که ما باید نزد رییس جمهور مملکت برویم! ما خوشحال بودیم از اینکه اینجا تعادل اعصاب در هردو طرف حفظ شده بود ورنه یک جرقهٔ کوچک، فاجعه ای بزرگ بوجود می‌آورد.

ورق عرض ما با درج اسامی همه شایقین پوهنحی طب بازنوشت گردید و دو سه روز بعد بطرف کاخ ریاست جمهوری حرکت کردیم. ما چهار نفر نماینده از هفت خوان رستم گذشتانده شدیم و بالاخره در اتاقی بزرگ منتظر ملاقات با رئیس جمهور ببرک کارمل بماندیم مدت زیادی نگذشت که شخصی از مسؤلین با ورق عرض ما بسوی ما بیامد و گفت که در مورد شما فیصلهٔ قاطع اتخاذ گردیده است و شما مراحل بعدی را

ketabton.com - The Digital Library

خود پی بگیرید! دیدار با رئیس جمهور صورت نگرفت و ما ازین امر در تهٔ دل خیلی خوشنود بودیم. ماجرا را با شادمانی برای بقیه افراد تعریف کردیم و یکراست راهی وزارت تحصیلات عالی گردیدیم. مسؤلین این وزارت در پای کاغذ عرض ما با خط خوش اینطور نوشته بودند:

"نظر به امر تیلفونی رئیس شورای انقلابی جمهوری دموکراتیک افغانستان اسامی مندرج این عریضه فوراً به فاکولته طب کابل شامل گردند." بلافاصله ما را به پوهنحی طب کابل فرستادند. پوهاند دوکتور عبدالواسع لطیفی رئیس این فاکولته دستور شمولیت ما را به شعبات مربوطه صادر نمود و طی چند روز دیگر بعد از مراحل اداری، ثبت نام و صدور کارت های هویت محصلی آغازین گرفت. تا اینجا حدوداً دو ماه از جریان عادی درس ها گذشته بود و ما با تلاش شباروزی خود را با بقیه همنوا می‌ساختیم و این رنج را با جان و دل می‌خریدیم. اما افراد دیگری که در آنسال از امتیاز بورس برخوردار بوده و در انتظار طی مراحل قانونی بسر می‌بردند، به شوروی فرستاده نشدند، زیرا دولت بدلایل نامعلوم ورق را بر گرداند و از تصمیم خود منصرف شد. از جملهٔ این افراد ظاهر فعال نیز سال بعد شامل فاکولتهٔ طب گردید.

مسعود فیض زاد که در کوچهٔ محل بنام پهلوان حشم شهرت داشت، شامل رشتهٔ انگلیسی فاکولتهٔ ادبیات گردیده بود. روزی در مسیر راه پوهنتون به موسی موسی زی (که باهم رفقای همراز بودند) و بنده گفت: خدا کند که بزودی بخیر انجنیر صاحب بکابل بیاید! منظورش گلب الدین حکمتیار بود. من ازین اظهارات به شنگ سیاسی او پی بردم. اما سالیانی بعد زمانی که مجاهدین کابل را تسخیر و بقول خودشان فتح کردند و او در سمت کلیدی استخبارات دولت ربانی قرار

ketabton.com - The Digital Library

گرفت و اندرین ره کشته شد، دانستم که او باید تغیر موقعیت داده باشد و نه الزاماً تغیر جهت یعنی از پیش گلبدین حکمتیار نزد برهـان الـدین ربانی خزیده است. راستی چه فرق میکـرد، چـون همـه سـنگ اسـلام پرستی را به سینه می‌کوبند و اندرین راه از قتل و غارت یکدیگر ابا نمی ورزند و زندگی را صفحهٔ انشای قدرت کرده انـد و ایـن کـار را از شـیر مادر حلال تر می‌دانند و بقول بیدل:

اهـــل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین.

مقوله ای معروف را به T. Hobbes نسـبت می‌دهنـد کـه گفتـه بـود Homo homini lupus یعنـی انسـان گـرگ انسـان اسـت؛ اینـان بوضاحت نشان دادند که این‌چنینـی انـد. ای بسـا کـه روز آیـت صـلح بخواندند و دهل اخوت اسلامی بنواختند و در داخل خانـهٔ خـدا میثـاق برادری امضأ کردند ولی هنوز رنگ امضأی شان خشک نگشته، شـکم های یکدیگر بدریدند.

بســـــــا کس که روز آیت صلح خواند
چو شب شد تیر بر سر خفته راند (سعدی).

باری من بزندان افتادم و گاهی در نظارت خانهٔ صدارت و چندی هم در سلول انفرادی (کوته قفلی، کوته قلفی) سه ماه و چند روزی را سـپری کردم (بهار ۱۳۶۱) روزی "چایدار باشی" زندان یکعدد چاکلیتی را به من داد و گفت اینرا کسی برای تو فرستاده است؛ هفته هـا گذشـت و مـن نتوانستم دریابم که این کار چه کسی توانستی بود. وقتـی کـه مـن بـه زندان عمومی پلچرخی منتقـل شـدم، بعـد از دیـدار بـا پهلـوان حشـم (مسعود فیض زاد) دریافتم که فرستندهٔ چاکلیت هم او بوده است. بعد از

ketabton.com - The Digital Library

آزادی از زندان هردوی ما مشکلی داشتیم مشابه و برای رفع و حل آن تلاش می ورزیدیم. با آنکه داستان من خیلی طولانی تر و جانکاه تر گردید، خوشبختانه پهلوان به اثر یک حسن اتفاق چانس شمولیت مجدد به دانشگاه را بیافت و به تحصیل خویش ادامه داد، از خود او شنیدم که چون همسر رئیس وقت پوهنتون کابل داکتر اسدالله حبیب، همصنفی اش بود بوساطت او عریضه اشرا امر فوق العاده داده اند و او بدون مشکل بلا فاصله بعد از رهائی از زندان توانست تحصیل نیمه تمام را به اتمام برساند.

موسی موسی زی که شخصی بود فوق العاده ساعی و زحمتکش و قبل از ریشه گرفتن کار هایش به دانشگاه، رخت از افغانستان بربست و به یاری و کمک برادر بزرگش استاد صابر در آنسوی اوقیانوس آرام به ایالات متحد امریکا رسید و کار بدانجا کشید که سالیانی بعد دو برادر کوچکتر (فاضل و سیر) هم به او پیوستند و اما برادر بزرگ شان استاد صابر با خانوادهٔ خویش از امریکا راهی عربستان گردید تا مگر اولاد ها رنگ و بوی تربیت امریکائی نگیرند و همه با روحیهٔ اصیل اسلامی بزرگ شوند که امید است واقعاً او بمراد دل خویش رسیده و نو باوگان او از بیم مار در دهن اژدها نلغزیده باشند.

و اما دنبالهٔ تلاش برای شمولیت در پوهنتون کابل و رهائی از "امتیاز" بورس شوروی! در حالیکه همه چوکی داران قدرت اداری از پذیرش ما به فاکولته های دلخواه ما طفره می‌رفتند و اغلباً ما را پشت نخود سیاه میفرستادند، باری من از دو تلاش شخصی نیز دریغ نکردم.

آقای حمیدالله سلیمان خیل رفیق غلام صدیق ظاهراً یکی از مسوولین بخش خارجی وزارت تحصیلات عالی بود. بعد از اینکه به او مراجعه

ketabton.com - The Digital Library

نمودم، پیوسته مرا تشویق می‌نمود که سعی بیدریغ خویشرا بکار خواهد بست تا زمینهٔ تحصیل من در مسکو مهیا گردد و نه در جاهای دیگر و توصیه می‌نمود که من ازین چانس طلائی و امتیاز بایست استفاده کنم. اما مرغ من فقط یک لنگ داشت. بعد از او به جناب داکتر عبدالواحد سرابی مراجعه نمودم که مشاور وزارت تحصیلات عالی بود. سلام ارسالی پدر را برایش رساندم، بعد از ابراز محبت برایم گفت: اگر تو تنها گک می‌بودی "حتماً تره شامل فاکولتهٔ طب می‌ساختم!" و اما سرنوشت من که حالا با داعیهٔ بسا هم سرنوشتان من گره خورده بود، سرنوشتی کاملاً فردی نبود و نیز من ازین جبهه بیرون نمی‌شدم، ولو به هر قیمتی و استقامت را افتخار خود می‌دانستم و بقول بیدل:

استقـــــامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد
شمع از خود رفته است اما ز جا کم رفته است.

ketabton.com - The Digital Library

روز دوم سرطان ۱۳۵۸ برای من روزی بود مانند سایر روز هـای گـرم تابستان کابل، آمادۀ رفتن بمکتب بودم و اینبار به تنهـائی بـراه افتـادم، چون رفقای همراهم (سردار احمد و غیره) چند ماه پیشـتر بـه شـوروی رفته بودند، در نزدیکی های مکتب نادریه (عمر شهید) کسی از شناخته ها برایم گفت که خانۀ تان در کارتۀ پروان محاصره شده! گفـتم چـرا؟ گفت، نمی‌دانم.

بسرعت تیر بدانسو در حرکت شدم و همینکـه میخواسـتم وارد حـویلی شوم، چند نفر سازمانی ها و فعالین حزبی برایم گفتند که اینجـا اجـازۀ ورود ندارم. با عصبانیت و حرف‌های رکیک برایشان گفتم که در خانـۀ خود اجازۀ ورود ندارم و با زور داخل خانه شدم. در خانه فقط عمه جانم بود و بس. با سراسیمگی و شتاب پرسیدم، چه گپ است و چـه اتفـاقی افتاده؟ گفت: "آغایت، بوبویت با اولاد های غلام اکبر برای ادای فاتحه به پنجشیر رفته اند و در نزدیکی های خانه تـق و پـق شـد و بـالاخره حبیب به خانه آمـد و از دیـوار پریـد و بخانـۀ همسـایه رفـت. دقـایقی نگذشته بود که افراد بیشمار مسلح دولتی بداخل خانه ریختنـد و همـه کنج و کنار خانه را بدقت و ذره بین وار معاینه کردند و تفنگ شـکاری آغایت را از الماری بیرون آوردند و بعد از اندک مدتی دریافتند که ازین تفنگ فیر نشده است" لحظه ای درنگ کـردم و بعـد از روشـن شـدن قضیه تا اینجا، میخواستم به بهانۀ مکتب رفتن دوبـاره راهـی بـاغ بـالا شوم و جریان را گزارش دهم. اینبار مرا اجـازه ندادنـد از خانـه بیـرون شوم، تمام خانه در محاصره فعـالین حزبـی قـرار داشـت وکـوچکترین حرکت از چشمهای جاسوسی شان پنهان نمی ماند.

ketabton.com - The Digital Library

همچنانکه من تحت نظارت قرار داشتم اتفاقی که درست صبح همان روز رخ داده بود، برایم معنی پیدا می‌کرد و معما آهسته آهسته کامل میشد. صبح زود یک موتر تکسی که خلیفه راز الدین پمپ چی نیز بر آن سوار بود در خانهٔ باغ بالا آمد و حبیب با لباس کرباسی نو و یک تفنگ شکاری به آنها پیوست. کاکا گلم که مصروف بیل زدن کرد ها بود با صدای بلند و بهت زده گفت او بچه چه می‌کنی او بچه کجا میری، تفنگه کجا میبری؟ حبیب بسرعت داخل موتر تکسی شد و از نظر ها ناپدید گردید ازین ببعد فضا آبستن یک حادثهٔ بس بزرگ بود، اما چه حادثه ای، من نمی‌دانستم.

هوا آهسته آهسته تاریک می‌شد و من از دل تنگی وهم برای ترصد تا دم دروازه می آمدم و با محاصره چی های مسلح چشم به چشم می‌شدم و دوباره بداخل حویلی می‌رفتم. محاصره کننده ها بناگاه مرا قاپیدند و با زور و خشونت سوار موتر جیپ روسی کردند و یکراست بخانهٔ سلیمان لایق بردند که از پایگاه های حزبی منطقهٔ کارته پروان گردیده بود. بلافاصله استنطاق را بیاغازیدند، فردی که مرا مورد بازجوئی قرار می‌داد، خانمی بود که خود به نسبت حاملگی پیشرفته بزحمت و عسرت حرکت می‌کرد. من که از چیزی و حادثه ای اطلاع نداشتم، طبیعتاً اطلاعی برایش داده نمی‌توانستم که اگر هم میداشتم در حد توان خود محفوظ نگه می‌داشتم و افشأ نمی‌کردم، اما قناعت این زن باردار حاصل نمی‌شد و او یا از سرترفند جاسوسی و پولیسی و یا هم از روی جهالت اصرار داشت که من چیزی را که واقعاً نمی‌دانستم، برایش بگویم، اینجا برای اولین بار تلخی استنطاق و استجواب را می چشیدم و بر منطق دروغین و تهمت های بی پایه و بیشرمانهٔ خانم

ketabton.com - The Digital Library

مستنطق مبنی بر اشتراک بنده در قیام چنداول لعنت می‌فرستادم. اما از لابلای این افتراأت دو نکته برایم روشن می‌گشت: اول اینکه قیامی در کار بوده است که دولت پوشالی را اینچنین هراسان و سراسیمه ساخته است و ثانیاً مرکز ثقل این قیام (آنچنان که بعد ها مشخص شد، می‌بایست قیامی‌سرتاسری شهر کابل می‌بود) منطقهٔ چنداول بوده است. استنطاق بنده همچنان ادامه داشت که سرو کلهٔ آقای آصف آهنگ پیدا شد که ظاهراً برای بر رسی اوضاع و کسب اطلاعات محرمانه بدانجا آمده بود. او ظاهراً مرا نمی‌شناخت. با اکرام و احترام در صحن حویلی اینسو و آنسو می‌گشت و با افراد حزبی که همه مسلح بودند، سرو سری داشت. بدست خود او اسلحه ای ندیدم. یکی دو ساعت ازین اقامت نگذشته بود که در تاریکی مطلق هوا آغایم را در حالیکه توسط افراد مسلح همراهی می‌شد، بدرون حویلی بیاوردند.

چشم ایشان که بمن افتاد، ناراحتی بر صورت شان نقش بست، با اشارهٔ سر خدمت شان سلام کردم (خیلی خسته بنظر می‌رسیدند) لحظاتی نگذشته بود که آقای آصف آهنگ از آنسوی حویلی بطرف آغایم در حرکت شد و میخواست که سر صحبت را بیاغازد که افراد مسلح به آغایم و بنده امر کردند که از جا بلند شده، سوار موتر جیپ شویم. آقای آهنگ گفت: اَ رییس صاحب، اَ رییس صاحب، شما.... مجال حرف بیشتر نیافت و ما را سوار موتر جیپ کردند و به سرعت بصوب وزارت داخله اندر شدند. مقابل در ورودی وزارت داخله افراد محافظ، موتر حامل مانرا توقف دادند و بعد از اینکه "شفر شب" بین شان مخفیانه تبادله شد، موتر وارد محوطهٔ وزارت شد و ما را از آن پیاده کردند.

ketabton.com - The Digital Library

ساختمان چند طبقه ای پشت عمارت اصلی وزارت داخله که اتاق های بیشماری داشت، مملو از اسرائی بود که در روز قیام از کوی و برزن کابل گلچین کرده بودند و همه از ضیقی جا تنگا تنگ در کنار هم نشسته بودند و واقعاً فضای نفس کشیدن برای همه ضیقی میکرد. تعداد قابل ملاحظهٔ این اسرا هزاره گی های زحمتکش شهر کابل بودند که اغلباً با لباس کار و دست و پای ترکیده به قربانگاه کشانده شده بودند و بقول بیدل:

شعله هر جا می‌شود جوهر نمای سوختن
اول از خاشـــاک مـی‌گیرد عیار امتحان.

برای آغایم و بنده به سختی جای نشستن پیدا شد و ما بروی اتاق غیر مفروش بزحمت سر زانو نشستیم. سکوت مرگبار بر فضای اتاق مستولی شده بود، فقط پائین و بالا دویدن های افراد مسلح ملکی و پولیس و صدای نامفهوم و شفری مخابره های سیار آنها لحظه به لحظه سکوت را می‌شکست و همه را از ترس و وحشت می انباشت. در پهلوی چهره های مظلوم هزاره های زحمت کش که دیوانه وار دزدیده شده بودند، چند نفر آشنا هم وجود داشت. میرویس پغمانی همصنفی اسد در پوهنتون جلال آباد که خود تازه از زندان هفت، هشت ماههٔ رژیم رها شده بود و بقول خودش جرمش همین بود که در موقع محاصرهٔ خانهٔ ما اتفاقاً در آنجا حضور داشته و علت این عمل را از یکی از محاصره چی ها پرسیده است.

او را فقط به ارتکاب همین "جرم" به آنجا آورده بودند. دو همسایهٔ نوجوان دیگر ما که از وزیری های سرحدی بودند (اکبر خان وپسر کاکایش "؟") نیز در میان اسرا معلوم می‌شدند. پاسی از شب گذشته بود

ketabton.com - The Digital Library

که معلوم شد که آغا برادرم و غلام صدیق و هم خادم در آنسوی همین اتاق نیز اسیر اند، همچنانکه سیاهی شب بیشتر می‌گشت و نیمه های شب فرا می‌رسید، از آنسوی دهلیز صدای ناله و شیون ناشی از شکنجه بلند می‌شد که حکایتگر درد و آلمی بود که پیکر های خشکیدهٔ اسرا را با ابزار شکنجهٔ برقی بیرحمانه می‌آزردند هر ناله و فریادی که بر فضا می پیچید همچون پتکی سنگین بود که بر فرق هر یک ما اصابت می‌کرد و استواری و مقاومت را لرزان تر می‌ساخت. هر از چند گاهی آغایم برایم حالی می‌کرد که همچون پولاد باشم! و من که چیزی برای گفتن نداشتم (چون حقیقتاً کوچکترین اطلاعی ازین قیام بظاهر سرتاسری شهر کابل نداشتم) به اثر این تشویق ها مقاومتر می‌گشتم و برای مصاف، باشکنجه ای که در راه بود آماده تر و برای خود از قول اقبال می‌گفتم:

ذره ای از کف مده تابی که هست
پختـــه گیر اند گره تابی که هست.

حوالی ساعت دوی شب مرا برای استنطاق بردند. مستنطق بیرحم دو انگشت کوچک مرا با دو سیم برهنه حلقه زد و سر دیگرش را به دستگاه کوچکی ببست که با حرکت دادن یک دستگیر، امواج برق را از خود بروز می‌داد و رگ و ریشهٔ بدن را به حرکت می‌آورد. با آنکه این درد برای من آنقدر غیر قابل تحمل هم نبود، ولی من بظاهر اینطور وانمود میکردم که گویا تاب و توان دیگر باقی نمانده است، تا مگر این بی عاطفه دست از ادامهٔ شکنجه بردارد، زیرا:

به نرمی تند خویان را ذلیل خود توان کرد
کند خاکستر آخر زیر پای خویش اخگر را.

ketabton.com - The Digital Library

این شکنجه گر بیرحم که گهگاه تظاهر به پرکاری و مصروفیت بیش از حد مینمود و بدینطریق بر من زندانی فخر می‌فروخت، چون انبوه کثیری از مردم کابل (عمدتاً هزاره گی های چنداول و بسا نقاط دیگر شهر) را دیوانه وار بازداشت کرده بودند و از شروع قیام یعنی از آوان صبح زود، پیوسته "تیل داغ و قین و فانه" میکردند، با تداوم شکنجهٔ کور و بی هدف و دور از کرامت بشری بزعم خود از "ارزش های انقلاب کبیر ثور" دفاع می‌کرد و مرا که آنزمان نوجوان ۱۲- ۱۳ ساله ای بیش نبودم، پیوسته متهم می‌نمود که در رهبری "اغتشاش" سهم داشته ام!؟ من از "اغتشاش" هیچگونه اطلاعی نداشتم و تازه این قیام، رهبر خاصی نداشت (چیزی که بعد ها مشخص شد) و اسلحه ای در زندگی با خود حمل نکرده بودم و فقط با قلم و کتاب راهی مکتب بودم، از شنیدن این افتراآت برخود می پیچیدم و آن پیکر بیرحم هماره سگرت می‌کشید و قهوه می نوشید و دستگیر ماشین برق را اندک اندک بحرکت در میآورد تا با لرزاندن وجود خشکیدهٔ من اظهار زور و غلبه و پیروزی بکند و بالاخره مرا وادار بسازد که برای رهائی از "عذاب کشی" و شکنجه بجرم نکرده و بحرف نگفته اعتراف نمایم. کام و دهان من خشکیده بود و پیوسته طلب آب می‌کردم، با غرور بیرحمانه نمی‌شنید و اعتنأ نمیکرد، بلند جیغ و فریاد نمیکشیدم، چون نمی خواستم آغایم صدایم را بشنوند، زیرا اتاق شکنجه با جائی که ایشان قرار داشتند، ۲۰ -۳۰ متری فاصله نداشت، کاملاً آرام نیز نمی‌توانستم و نمی خواستم بمانم، چون شکنجه گر بیرحم هنوز شجیع تر عمل می‌کرد و درجهٔ شکنجه را بالا میبرد بهرحال، ممکنست او با مهارت های پولیسی خود دریافته بود که کاملاً بی گناهی و بی

ketabton.com - The Digital Library

اطلاعی را شکنجه می‌کند و اتلاف وقت می‌نماید و یـا بـه هـر دلیـل دیگر، بناگاه مرا به اتاق اولین ام فرستاد. آنجا چهرهٔ نگران و دل واپس آغایم را دوباره دیدم که اولین پرسش ایشان این بود که آیـا مـرا بـرق داده اند؟ فوراً بدروغ گفتم: نه آغا، چون هیچ اثر شکنجه در من هویـدا نبود، آرامش خاطر شان حاصل شد و انتظـار مرگبـار و جانکـاه دوبـاره آغازیدن گرفت. کم کم در درون اتاق مجال تنفس بیشتر می‌شد چـون یکه یکه افراد را در فاصله های مختلف برای بازرسی و شکنجه بیرون می‌بردند و بجا های دیگر منتقل می‌کردند. آهسته آهسـته نـور صـبح دمید. شخصی از مسوولین وارد اتاق شد و بمن و خادم امر کرد از اتاق بیرون شده بدنبال او بیآئیم. من عمداً بوت هـای خـود را پـیش آغـایم گذاشتم تا به این بهانه دوباره نزد شان آمده گزارش بدهم. دو سه اتاق آنطرف تر اتاق کوچکی وجود داشت مجهز با تلویزیون. چهرهٔ منحوس تره کی در پردهٔ تلویزیون آشکار شده بود که با طمطراق "نوید" قلع و قمع قیام مردمی "چنداول" را می‌داد و هـم اینچنـین نشـخوار میکـرد: "اخوانیانو د امپریالیسم ټـالی څټـی دی او زه د هغـوی پـر ضـد کلکه جهاد اعلاموم."

اتفاقاً او اینجا تا نیم راه درست میگفـت ولـی"اعـلان جهـاد" او فقـط زهرخند را بر می انگیخت.

به هرحال، فردی از فعالین و مسؤلین آنجا آمد و بعد از چند جملهٔ مقاله ای و کلیشه ای و قالبی که سراپا دروغ و پروپاگند بود، گفت: چوچه ها! شما آزاد هستین و برین خانه هایتان. لاکن هوش کنین که یک حرف از چیز هایی که اینجا دیدین به دگا نگوئین!!

ketabton.com - The Digital Library

ما را بطرف دروازهٔ خروجی این جهنم رهنمائی می‌کردند کـه برایشـان گفتم که من باید کفش های خود را بردارم. گفتند زود بـاش! بـدرون اطاق نزد آغایم آمدم و در حالی که کفـش هـای خـود را از نـزد شـان می‌گرفتم، گفتم که برایمـان گفتـه انـد کـه بـرویم خانـه هـای مـان، خوشحال شدند و ضمناً گفتند که: "خانـه را ضـبط می‌کننـد، در درون رادیوی کلان پرزه خطی وجود دارد، آنرا در آورید" این آخـرین جملـه ای بود که از زبان ایشان شنیدم و با خدا حافظی از هم جدا شدیم. من و خادم همچو "مرغان در هوای دانه ها" بطرف بیـرون پـر میـزدیم و ناگهان و یکباره آن شب ماجرائی و غم انگیز بپایان رسیده بود. با آنکه فقط یک شب را در زندان سپری کرده بودم و شـکنجهٔ کـاملاً طاقـت فرسا هم نشده بودم. با آنهم بعد از پـر زدن در هـوای آزادی و بـدور از زندان جهنمی وزارت داخله فکر می‌کردم زندگی را از سـر گرفتـه ام و آنگاه قدر تنفس در هوای آزاد را با تمام وجـود احسـاس می‌کـردم. در عین احساس آزادی تأثری عمیق، روح و روان مرا انباشـته بـود، چـون آغایم در چنگال دژ خیمان بود و نمی‌دانستم بر سر ایشان و بقیه اسرای در بند که در هوای آزادی پرپر می زدند، چـه خواهـد آمـد. صـلابت و استواری و بیباکی آغایم را که می‌دیدم، از عمـق فاجعـه ای کـه در راه بود، بکلی غافل می‌گشتم، چه وقتی من رنگ های پریده و چهره های خشکیده و تفتیده از غم دیگران را با آرامش و طمانیـهٔ آغـایم مقایسـه می‌کردم، نمی‌توانستم گمان کنم که این افراد بیگناه لحظـاتی زیـاد از کشتار ناجوانمردانه فاصله ندارند!

ketabton.com - The Digital Library

مرد با همان تمکین و وقار و غرور سرکش خویش در میان انبوه اسرای نگران دیگر همچون یلی که پشتش بخاک نخورده و جبین بـر آسـتان دیگری نسائیده است، با سری بلند نشسته بود.
از آه کشیدن ها و افسوس خوردن های بعضی از هم اتاقی های عمدتاً هزاره تبار مان کوچکترین نشانه ای در ایشان نمی‌دیدم. ایشان کـه در غریب‌نوازی و سخاوت پیشگی و دریا دلـی شـهره بودنـد و مخصوصـاً رقیبان بزدل ایشان (حفیظ الله امـین و...) ازیـن فضـایل ایشـان نیـک آگاهی داشـتند وقتـی بـه آن چهـره هـای مظلـوم و زحمـتکش نگـاه می‌نمودند، لابد از زبان بیدل می‌گفتند که:

می‌کشم تا قامت پیریست بار هر چه هست
گـــــو فلک بـار غم خود نیز بردوشم گذار.

آنچه در آن هنگام برای من مکتوم ولـی بـرای ایشـان کـاملاً آشـکار می‌نمود، کنش و عملکرد این خود فروختـه هـای دد مـنش و غـداران انفلاقی و عقده ای و تازه بدولت رسـیده بـود کـه حـذف فزیکـی هـر حرکت و جنبش ضد روسـی را ضـامن بقـای ننگـین نظـام توتـالیتر و استبدادی خود می‌پنداشتند و هیچ دگر اندیش و دگر فهـم را بـر نمـی تابیدند و با تکیه بر جبروت روس ها و آستان بوسی باداران، بر مقدسات و مقدرات هموطنان و همشهریان و در واقع پدران و مادران و خواهران و برادران خویش دو اسپه می تاختند و با این عمل ننگین از سگ نازلتر می‌شدند و بقول اقبال:

یعنـی در خوی غلامی ز سگان پست تر "اند"
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد.

ketabton.com - The Digital Library

جرأت و غرور بی نظیر و سرکش این مرد که در صلابت و استواری از کوه پایه های زادگاهش الگو گرفته بود، روز های بعدی برایم مشخص تر و مکشوف تر گردید، چون دریافتم که عصرگاه روزی که ایشان با همسر و نواسه ها از پنجشیر بر میگشته اند و ازین قیام و خیزش که می‌بایست همگانی می‌بود اندکترین آگاهی و اطلاع نداشتند، در گذرگاه کوتل خیرخانه توسط ایلچی خانواده (خلیفه رازالدین) متوق ف گردیده و از پاچه گیری سگ چوچه های مزدور و زخم خوردهٔ دولت پوشالی آگاهانیده میشوند و به برگشت دوباره بطرف پنجشیر ترغیب می‌گردند. مرد آنجا درنگی می‌کند کوتاه و ترجیح می‌دهد خود به استقبال شهادت بشتابد تا به دیگران آسیبی نرسد.

او که سالیان متمادی سیاه چالهای رژیم استبداد شاهی و خود کامگی های سردار های دیوانه را تجربه کرده و بر غرور سرکش اش سر سوزن خللی راه نیافته بود، در برابر یک مشت بیمقدار و خود فروختهٔ روس پرست هرگز خوار نمی‌گشت و حسین وار "هیهات من الذله" می‌گفت. ایلچی گزارش می‌داد که ایشان، به کوه پایه های دند شمالی نگاهی کردند و بعد از مروری گذرا به این مرز و بوم مرد خیز، با تمکین و با غرور و عیار وار بطرف منزل خود در کارته پروان به پیش راندند و در واقع با اشراف کامل به این دستور عمل کردند که:

سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو
که صد بالین راحت از پر یک تیر میجوشد.

وه که چه غرور آفرین است که برای بقای دیگران، فنای خود را استقبال کرد و برای زنده ماندن دیگری خود جام شهادت نوشید، زیرا:

ketabton.com - The Digital Library

عـــــاشقانـــــرا هر زمانی مردنیست
مـــــــردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هـــــــدی
آن دو صـــد را می‌کند هردم فـــــدی

باری محبوب (رفیق نجیب برادر بزرگم) از زبان کاکای مبارز خود مؤرخ شهیر و صمیم میر غلام محمد خان غبار که بحق پـدر تـاریخ نویسـی معاصر افغانستان توانش گفـت، در مـورد ایـن مـرد شـنیده بـود: «او و خانواده اش هرگز تسلیم نشدند».

آری غبار که خود الگوی مبارزه و جان‌فشانی و روشنگری و سرو رسای مقاومت بود و سالیانی دراز را در اذای این آزاد زیستن و دگر اندیشیدن در زندان‌های مخوف ستم شاهی دیره دونی هـا بسـر بـرد، همرزمـان پیکار گر بسیاری داشت که عاشقانه، پروانه های شمع وطن بودند. چـه رنج‌ها که برای اعتلای زندگی بدوی مردم نمی‌بردند و چه غم‌هـا کـه بحال زار اولاد وطن نمی‌خوردنـد. عـده ای ازیـن عاشـقان بلاکـش و دوستان همداستان که سرو مال و جان خویشرا برای میهن صمیمانه در طبق اخلاص گذاشته بودند عبارت بودند از:

دوکتور عبدالرحمان خان محمودی، حاجی عبدالخالق خان، غلام حیدر خان پنجشیری، سرورخان جویا ابراهیم خان صفا و محمد آصف خـان آهنگ. تقریباً تمامی این مبارزان و یلان ارجمند که از شکستن و بستن و دریدن نهراسیدند و خواب را بر دشمنان دیره دونی حرام کرده بودند، الگوی نستوه مقاومت بودند که زندان و تبعیـد و محرومیـت از حقـوق شهروندی را برای بیداری و روشنگری خلق مظلوم و محـروم بجـان و دل می‌خریدند و خم به ابرو نمی آوردند.

ketabton.com - The Digital Library

بنا کردند رسم خوش بخاک و خون غلطیدند
خـــدا رحمت کند آن عاشقان پاک طینت را

و اما ازین جمع آقای آصف آهنگ که گذشته از داشتن پدری مبارز (میرزا محمد مهدی خان قزلباش) پروندهٔ چندین سالهٔ زندان ستم شاهی دیره دونی داشت. بالاخره از مسیر اصلی بلغزید و با محشور شدن با خود فروختگان روس مشرب و هم پیاله گشتن با ببرک کارمل نمک خمیر گندیده گردید و بقول بیدل:

خلــق خواری را بنام آبرو می پرورد
قطرهٔ افسرده را بیدل گهر باید ستود.

در جبههٔ نام نهاد پدر وطن که زیر نام آشتی ملی و برابری خلق های برادر، جز فریب و اغوای عوام الناس چیزی بیشتر به ارمغان نمی آورد و «زین بیشترک ارج به کالای آن نبود» هم او بود که کالای گندیدهٔ استعمار «سرخ» را اینطرف و آنطرف با خود حمل می‌کرد و خواسته یا «ناخواسته» ریش سفید غلامان حلقه بگوش روس می‌گردید:

گـــر بخود افتد نگهت، پشم ندارد کلهت
ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مگشا.

جالب اینجاست که او از چند و چون سیاست ها و خود فروختگی های عمال نوکر منش روس مشرب اشراف کامل داشته است و با این وجود هم پیاله گی را با سران دولت مزدور تا اواخر عمر ننگین سیاسی این تبهکاران امتداد داده است!

بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن
اگـــر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر!

داستانی را در حیات آباد پیشاور از خود او شنیدم بدین شرح:

ketabton.com - The Digital Library

روزی به منزل او زنگ تلفون بصدا می‌آید و شخصی با همسر آقای آهنگ (خانم پروین) صحبت می‌کند و می‌گوید که ببرک کارمل است. چون خود او در خانه حضور نداشت، وعدهٔ صحبت بوقت دیگر موکول می‌گردد. در ساعت موعود مجدداً ارتباط تلفونی برقرار گردیده وعدهٔ ملاقات گذاشته می‌شود.

فردای آن روز وسیله نقلیه ای از مقام ریاست جمهوری «دموکراتیک افغانستان» فرستاده می‌شود و آقای آهنگ را به مقر ریاست جمهوری می‌برد. بازرسی متعارف سپری می‌گردد در آخرین مرحله برای او گفته می‌شود پشت دروازه ای بزرگ که در ورودی دفتر کار رییس جمهور است، قدری منتظر بماند. در زمانی که برای او توسط محافظ روس تبار رئیس جمهور گفته می‌شود که عصای دست خود را کنار بگذارد و بدون عصا وارد اتاق کار رئیس جمهور شود، ناگهان در باز می‌شود و ببرک کارمل و او در دیدرس یکدیگر قرار می‌گیرند و ماجرا آفتابی می‌شود.

بلافاصله ببرک کارمل برای محافظ خود امر می‌کند که این آقا را با چوب دست اش به دفتر من بگذارید! محافظ بلند «نه» می‌گوید و رئیس جمهور اصرار میورزد و قدری بهت زده «امر» خود را تکرار می‌کند، اما محافظ «امر» او را حرف لب گنگ نموده در گوش کر می‌اندازد. سرانجام آقای آهنگ بدون عصا نزد «رفیق کارمل» می رود و ساعتی با هم درد دل می‌کنند و یاد ایام از دست رفتهٔ جوانی و مستی هایش را، ضمناً کارمل برایش می‌گوید "خو ببینین نه، اینی حال ماس و بنویسین!!!" علاوتاً کارمل تقاضا می‌کند کتابی در بارهٔ تاریخ افغانستان (کدام کتاب؟) در اختیار مطالعهٔ اش بگذارد که او عمداً از این کار اِبا می ورزد چون امیدی به پس گرفتن کتاب نمی‌بیند:

ketabton.com - The Digital Library

همچو گل بیدل خمار انفعالی می‌کشیم
شـــــرم پار است آبیار مزرع امسال من.

و اما فرزند برومند محمد ولیخان دروازی که در زمان حلق آویز شـدن پدر مبارز و دانشمند اش کودک نوپائی بیش نبود و نیز از همـه حقـوق شهروندی محروم گردانیده شده بود و سالیان زیادی مقهور ستم دیـده دونی ها می‌بود با غرور و سرافرازی در لابـلای آهنـگ هـای دلکـش خویش چنین ساز می‌کرد که:

مرا ننگ آید از آن زندگی که سالار باشم کنم بندگی.

او حتی بر رفقای همباز و انباز ایام نوجـوانی خـویش (از جملـه صـادق فطرت ناشناس) که در آن هنگام سـرو سـر سیاسـی نداشـتند پـس از انحراف آنها از جادۀ اصلی سخت می‌گیرد و ترک صحبت هـا می‌کنـد. این هنرمند چیره دست پس از ایلغار روس ها بمرز و بوم وطـنش آواره می‌گردد و صدای خوش خویشرا آواز رسای مقاومت می‌سازد و از سـوز دل و داغ جگر می‌سراید:

بی خانمانم من، بی آشیانم من بلبـــــل آوارۀ افغانستانـــم من

چیزی نمی‌گذرد که وطنفروشان خلقی و پرچمی‌که حلقۀ نوکری روس ها را بگوش و یوغ و اسپار ذلت و پستی را بدوش می‌کشیدند، با طعنـه و کنایه، بصدای نوکر اندک با سواد تر شان ناشناس جواب می‌دهند که:

بی آشیانی؟ بی خانمانی؟ بـلبـــــل آوارۀ افغانستانی؟

استاد ترانه ساز باز جواب می‌دهـد، چـه افشـا کننـده و رسـوا کننـده و حقیقت بیان:

نـــدارم اختیـــــار گریـــــــه امشب
بدر می‌گویم ای دیـــــــوار بشنـــو

ketabton.com - The Digital Library

آوای شمـــا حیف کـــه از نـای شما نیست
و از نـــــای شما گر بـــود آوای شما نیست
بانگیست که سوداش تـــوان کرد به دانگی
زیـن بیشترک ارج بـــه کالای شما نیست
آندم که دمیدید و چنیـن همهمه برخاست
جـــــز زمزمهٔ همهمه فـرمای شما نیست
ای مدعیان! مضحکه سازید که امـــــروز
جـــز قهقهه کس داور دعوای شما نیست
صد شکر که حق معنی تلخیست که هرگز
در وادیء منقار شکـــر خای شما نیست

ما به این در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بـــــــد حـادثه اینجا به پناه آمده ایم

«مرا مرگ بهتر از آن زندگی که سالار باشم کنم بندگی»

من سنگ و سخن های شما میخ پر از زنگ
حـــــق با دل تنگم که فریبای شما نیست.

و با این تفصیل دو پدر مبارز محمـد ولی‌خـان دروازی و مهـدی خـان چنداولی از جمله دو فرزند (شاه ولی ولی «ترانه ساز» و آصف آهنـگ) بجامعه تقدیم می‌کنند که آن یکی علی الرغم تضیقات دیوانه وار دیـره دونی های انگریز منش استوار برجا می‌ماند و این دیگر با برخورداری از

ketabton.com - The Digital Library

اعتبار ها و امتیاز های پوک و حقیر حلقه بگوشان چنگیز منش روس از مسیر اصلی می لغزد تا بهر حال زنده بماند! و بقول مولانا:

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر شـد ز فعل زشت خود ننگ پدر.

چون بقول بیدل:

"ساغر گرداب در خور کام نهنگ اسـت، نه سزاوار حوصلهٔ مور و قلهٔ قاف نشیمن همت عنقاست نه کمینگاه آشیانهٔ عصفـور."

و به قول الفت:

ډیر تفاوت دئ په انسان کښې د معنی په لحاظ

واړه مشغول دی ځنې ځان ځنی جهان جوړوی.

استاد ترانه ساز از زبان بیدل وصف الحال خویش، خوش می‌سرود:

بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست

خیـزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من.

روح او و ارواح پر فتوح همه شهدای پاکباز وطن شاد باد!

بگذریم، اوضاع پوهنتون کابل آرام آرام مسیر عادی شدن را می پیمـود و هم حجم مواد درسی مجال پـرداختن بـه امـور دیگـر را مـی ربـود. آمیختن با انبوه کثیری از هم صنفی های دختر و پسـر کـه از ولایـات مختلف به کابل سرازیر شـده بودنـد، انسـانرا از احساسـات و عواطـف عجیبی می انباشت و بر میزان سعی و تلاش برای غلبه بـر حجـم روز افزون متون درسی می افزود. در عین جذابیت مواد درسی و بلدیت روز افزون با شیوه های تحقیق بزودی قابل دریافت بـود کـه آنچـه بزبـان فارسی قابل دسترسی است، عطش علمی را نمی‌توانـد سـیراب سـازد. استفاده از منابع خارجی مخصوصاً انگلیسی مستلزم آشنائی در خـور بـا

ketabton.com - The Digital Library

این زبان است که در آنزمان برای بنده میسر نبود. ترجمه های فارسی ایرانی که کتابخانهٔ دانشگاه مشحون از آنها بود، یگانه منابعی بودند که مورد استفادهٔ ما قرار می‌گرفتند، اما جستجو و طلب بیشتر برای منابع قویتر کماکان وجود داشت. به ابتکار و شیوهٔ ویژهٔ خودم شروع به فراگیری زبان انگلیسی کردم. از جائی که این کار مستلزم فراگیری واژگانی زبان است، بناچار در فرصت های اندک که در جریان درس دانشگاه میسر می‌شد، دفترچهٔ یاد داشت های خود را بیرون آورده واژه های مورد نظر را مرور می‌کردم. بعد از زمانی متوجه شدم که جاسوس های سازمانی گوش های خرگوشی و چشم های گاوی پیدا کرده و این عمل را آمادگی برای فرار از وطن تلقی می‌کنند. از آن ببعد این "عمل ضد انقلابی" را مخفیانه به پیش می‌بردم و برای آنکه شک و ظن این افراد بر انگیخته نشود بیشترینه از تولیدات فوق العاده نازل القیم انتشارات بیهقی استفاده می‌کردم که ترجمه های انگلیسی منابع و متون علمی روسی را در بدل پنج شش ده افغانی (معادل پول دو سه روزنامه) عرضه می‌کرد و هم جز این گزینهٔ دیگری وجود نداشت.

در عین زمانی که ما به زندگی نسبتاً آزاد محصلی خو می‌کردیم، چون بعد از دوران طفولیت این اولین باری بود که محصلین دختر و پسر بشکل مختلط در صنف ها حاضر می‌شدند و یکجا با هم درس می‌خواندند، در مکاتب حرکت های دسته جمعی و تظاهرات اعتراضی بضد حکومت دست نشانده و مزدور خلق و پرچم شکل می‌گرفت و فضای آرام شهر کابل را آمیخته با احساسات ضد روسی می‌ساخت، دیری نپائید که این امواج از دهلیز های فاکولته های مختلف پوهنتون کابل نیز سرکشید و شعلهٔ زیر خاکستر را آشکار گردانید. باری چون

ketabton.com - The Digital Library

تجمع اعتراضی محصلین، فوق العاده شکوهمند و دشمن ستیز بود، لرزه بر اندام نـوکران روس بیانـداخت کـه اینـان از هـیچ وسـیله ای بـرای خاموش ساختن موج اعتراض محصلین قلم و کتـاب بدسـت مضـایقه نکردند و هرچه از نوکران و خوش خدمتان جاسوس در چانته داشتند، را بیاوردند تا بشکنند ببندند و ببرند. سرویس های شهری را برای ربـودن محصلان قطار کرده بودند که دیوانه وار همه را می قاپیدند.

ازین میان من و فرید نصری را از راه دهلیز های فاکولتهٔ حقوق بـدفتر سازمان اولیهٔ فاکولتهٔ طب بردند. فرید نصری حق شناس در میان راه و با استفاده از فرصت، شعری را که در افشاگری اشغال و تجـاوز عریـان روس ها سروده شده بود، مخفیانه بدور افگنـد. دو نفـر از مـا بازرسـی می‌کردند (اسمعیل بروت و فاروق که هردو یکی دو سـال بعـد تـر بـه اعتبار موقف حزبی خویش اعضای کادر فزیولوژی فاکولتهٔ طب گردیده بودند!) بما حالی کردند که در شـرایط اضـطراری انقلابـی، نیـازی بـه پرسش های مؤدبانه نیست و اگـر مـا آرام نگیـریم و بـر اعتراضـات و اعمال ضد انقلابی خود هنوز پافشاری داشته باشیم، مانند هزاران دیگر سر به نیست خواهیم شد.

برخورد و عملکرد خلقی ها در مواجهه با امواج اعتراضی ملکی بمراتـب قهار تر و خشونت آمیز تر و تبعیضی تر بود نسبت به کنش پرچمی ها! با آنکه این مزدوران و خود فروشان از یک آبشخور سیراب می‌شـدند و در غلامی‌گویی سبقت از یکدیگر می ربودند، با آنهم جباریت و تبعیض خلقی ها آشکار تر بود. آنها همه را یکسـان نمـی آزردنـد. اگـر مجـرم پشتون تبار و پشتو زبان می‌بود، با اندکی مدارا مقابل می‌گشت در غیـر آن بالترتیب با هزاره، شیعه، تاجیک و ازبـک برخـورد بـدور از کرامـت

ketabton.com - The Digital Library

انسانی می‌کردند و تن و جان هزاره ها را بیشتر از دیگران می خستند. با اینحال من و فرید نصری دوباره بخانه های خود براه افتیدیم و اژدها ما را نبلعید. اوضاع تیره تر می‌شد و ندای اعتراض و نفرت علی الرغم دندان خائی ها و دیگر آرایش های قدرت نمائی و جبروت رساتر. مسوولین سازمانی (مجید "کاراته" بعد ها رئیس شفاخانهٔ نور و فرید حسرت نظیمی فعلاً مقیم شهر Siegen آلمان) با بازو بند های سرخ پائین و بالا تردد می‌کردند تا بقول فلسفی ها Omnipresence خود را بنمایش بگذارند. پرواز های خیلی کم ارتفاع هلیکوپتر های روسی که باعث مرگ پرندگان می‌گردید، با صدای مهیب شان وحشت می‌کاشتند.

این اعتراضات پا بپای تظاهرات در مکاتب دختر و پسر کابل هر روز ادامه داشت و جریان عادی مکاتب و دانشگاه مختل شده بود. برای شکستن اعتبار اعتراضی محصلین فقط افراد سازمانی و یکتعداد معدود سست عناصر فرصت طلب و پیش پابین و بزدل خود را از دیگران جدا کرده بدرس حاضر می‌شدند و تافتهٔ جدا بافته می‌گردیدند. محصلین معترض و عصیان گر از روی کنایه و طنز می‌گفتند:

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جـــان هـای شیران خداست.

این روند اعتراضی- اعتصابی هفته ها دوام کرد و این بیت پر مغز اقبال دست بدست و دهن به دهن می‌گشت که:

من آن علم و فراست با پرکاهی نمیگیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را.

ketabton.com - The Digital Library

تا اینکه تعطیلات تابستانی آغازیدن گرفت و دانشگاه از قیل و قال محصلین عصیان‌گر تهی گشت. بعد از سپری شدن تعطیلات تابستانی اوضاع دوباره بحالت عادی در آمد و چون بسا محصلین و تعدادی از استادان را زندانی کرده بودند، قوهٔ محرکهٔ تظاهرات تضعیف گردید و دیگر اعتراضات دسته جمعی و کلکتیف شکل نگرفت و اما آزادی های نیم بند روز های نخست آهسته آهسته از میان برداشته شده، فضای این کانون علمی اختناق آمیز تر و خفه کننده تر می‌شد. گفتنیست که توفندگی اعتراضات (اتفاقاً) در فاکولته های انجنیری و طب بیشتر از سایر فاکولته ها بود و اینجا بعلتی نامعلوم قامت رسای اعتراض از سایر فاکولته ها یک سرو گردن بلند تر داشت. کمترین و ضعیف ترین موج اعتراض از فاکولتهٔ شرعیات گزارش می‌شد که مایهٔ شگفتی همه بود.

منجنیق مشکلات استادان پوهنتون طبیعتاً پیچیده تر از مشکلات محصلین بود. آنها را علناً به حزب «دعوت» می‌کردند، نصاب درسی شان فصل به فصل و عنوان به عنوان از طرف ادارهٔ حزبی فاکولته های مربوط تعین گردیده، بازرسی می‌شد. آزادی علمی استادانرا سلب کرده بودند، مواد درسی لازم و در خور بدسترس شان قرار نمی‌گرفت و ده ها تضیق دیگر، اینست که این نخبگان علمی‌در بهترین مرحلهٔ بهره دهی و سیراب کردن تشنگان، اینهمه شرایط اختناق را بر نمی تابیدند و مانند سایر وطنداران داغدیدهٔ خود، رخت بصحرا می‌کشیدند.

استادانی که ناگزیر به ترک وطن شده بودند و من خود شخصاً در محضر گرامی‌شان در فاکولتهٔ طب زانو زده بودم:

۱. پوهاند دوکتور محمد عثمان هاشمی

۲. پوهاند دوکتور محمد نادر عمر

ketabton.com - The Digital Library

۳. پوهاند دوکتور محمد یوسف سیفی
۴. پوهاند دوکتور یوسف هما
۵. پوهاند دوکتور محمد معصوم
٦. پوهاند دوکتور عبدالواسع لطیفی
۷. پوهندوی دوکتور محمد عظیم رفعت
۸. پوهندوی دوکتور فروغی
۹. پوهنوال قطب الدین نجمی
۱۰. دو تور کور سلرور

استادانی که نام نامی و انبوه آثار گرانسنگ علمی شـان مـا را از غـرور می‌انباشت و غایب حاضر بودند:

۱. پوهاند دوکتور عبدالقادر بها
۲. پوهاند دوکتور صمد علی حکمت
۳. پوهاند دوکتور عبدالفتاح همراه
۴. پوهاند دوکتور عبدالرحمن عبادی
۵. داکتر سید ظاهر رزبان (بیوشیمی)
٦. پوهندوی دوکتور هاشم مهربان (طب وقایوی)
۷. پوهاند دوکتور عثمان انوری (ولادی نسائی)
۸. پوهندوی دوکتور صادق یاری (فزیولوژی)
۹. پوهاند دوکتور سلیمی (ولادی نسائی)

و به اینصورت با ایجاد فضای یأس و نـا امیـدی و انقطـاع اختیـاری و کوتاه مدت جریان درسی و فرار استادان مجرب و نامدار پوهنتون کابل روحیهٔ پیشبرد فعالیت های درخشان علمی‌کاملاً زایل می‌گردید و آخـر الامر نه تشنه به آب می‌رسید و نه آب به تشنه چون:

ketabton.com - The Digital Library

تشنگان گر آب جویند در جهان
آب هـــــم جوید بعالم تشنگان.

چون تعداد کثیری از نام آور ترین استادان پـوهنحی طـب فـرار کـرده بودند و شایستگی شأن علمی دانشگاه متزلزل گردیده بود، کـادر هـای نیم بند و مستعجل و «ماشینی» را وارد عرصـه می‌کردنـد کـه نـه آن ابهت و کاریسمای استادان قبلی را داشتند و نه هـم صـلاحیت علمـی شانرا بطور مثال:

۱. داکتر فاروق در بخش فزیولوژی
۲. داکتر اسمعیل زمان (فزیولوژی)
۳. داکتر شاه جهان لغمانی (فارمکالوژی و هـم منشـی سـازمان اولیهٔ فاکولتهٔ طب)
۴. داکتر قاسم معروف به قاسم سیاه (طب وقایوی)

باری از زبان یکتن از کارمندان اداری رادیو افغانستان (از خویشـاوندان استاد پرویز نیک آئین) شنیدم که می‌گفـت: اگـر بـالاخره آخـرین آواز خوان رادیو افغانستان هم فرار کند، باز هم دروازهٔ رادیـو را نمی‌بنـدیم. پرسیدم، پس چه می‌کنید؟ با تمسخر گفت: «ما مامورین غیـر مسـلکی تن به تقدیر داده شروع به خواندن می‌کنیم.» و ایـن بـود کـه بخـاطر قحط الرجالی ناشی از فرار مغز ها و حذف فزیکی نخبگان علمی، نظـر به صوابدید باند حاکم، افراد کم سواد «حزبی» در کـادر هـای مختلـف علمی جاگزین می‌شدند تا با بیشرمی و وقاحـت و دیـده درآئـی نقـش قدوم آن سروران علمی را پر کنند! اما پر واضح اسـت کـه: «زر دوزی نداند بوریا باف.»

ketabton.com - The Digital Library

ریاست فاکولتهٔ طب کابل را که حالا به تقلید از پالیسی روسی (شوروی) سازی یا (Sovietization) به انستیتوت دولتی طب کابل تغیر نام داده اند، شخصی به عهده گرفته بود که جدا از فقدان صلاحیت و شایستگی علمی، فاقد اخلاق متعارف استادی نیز می‌بود. این شخص یک دنده، سفاک و دیکتاتور داکتر قاسم (معروف به داکتر قاسم سیاه) نام داشت که بخاطر ارتباط با پله های بالائی «حزبی» و ظاهراً تعلق به حلقهٔ پیرامون اناهیتا راتب زاد، ناز خری می‌فروخت و بطور آشکار بمرض سادیزم قدرت مبتلا بود. روزی ده ها محصل دختر و پسر در صحن حیاط بزرگ فاکولتهٔ طب (تعمیر جدید) در حال گذراندن تفریح کوچک بین دو لکچر بودند که بناگاه در بین آنها شورشی افگنده شد و هر کس به سمتی می‌دوید حتی جمعه خان پوسته چی همراه با بایسکل خود! فکر می‌کردی انفجاری در راه است و پناهگاهی می‌بایست جستن، از یک همصنفی شوخ خود علت را پرسیدم، فوراً گفت: «بیا پنهان شویم جانا سگ دیوانه می‌آید».
لحظاتی بعد سرو کلهٔ این خود خواه مغرور در آنجا پیدا شد. برای همصنفی ام گفتم، «سگ دیوانهٔ» تو همین است؟ بلا درنگ جوابی بیدلی داد که:

در مـــــــزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم.

بهر حال با ابداع مضامینی بظاهر علمی و تحلیلی همچون تاریخ معاصر افغانستان، اقتصاد سیاسی و سیاست، سراسر در صدد القا و اشاعهٔ دید خاص سیاسی نوکر منشانهٔ روسی و شاخص های عقیدتی شوونیستی خویش بودند. پسان ها مضمونی بنام «جراحی حرب» را نیز ایجاد

ketabton.com - The Digital Library

کردند که علی الرغم زاید بودن آن کماکان استفادهٔ کاربردی داشت. در راستای تقلید کور و روسی سازی سیستم تعلیمی به ابداع دیگری نیز دست زدند، که از همان آوان زایش منجر به نابودی و عدم پذیرش گردید و آن سیستم «زچوت» بود که به همین نام کریه و نامأنوس در صدد ترویج و تطبیق آن بودند. بزودی این کلمهٔ روسی از روی تمسخر، ترجمهٔ افغانی شد که به نحوی افشاگر نیت اصلی مضموم در آن بود، بطوریکه زچوت یعنی «څه چْرت مه وهه» و این نوع تغییرات بعلت فقدان پوتانسیل علمی آنها صرفاً تحولات صوری و سمبولیک و غیر محتوائی و پوچ بودند، ضیاع وقت می‌کردند و اتلاف کار مایه و غیر از این نتیجهٔ دیگر نداشتند.

چیزی دیگر که بیشترینه محصلین فاکولتهٔ طب را می‌آزرد، بستن طعامخانه یا کفیتریای پوهنتون بود که عملاً ادامهٔ ساعات درسی را خیلی دشوار می‌ساخت و هیچ منطق در توجیه این کار نابخردانه و علناً غیر معقول وجود نداشت. بعضی از هم صنفی های ما گهگاه غیابت بعد از چاشت خویشرا بحق به گرسنگی و کمبود قدرت تمرکز عطف می‌کردند و بشوخی می‌گفتند که مگر نگفته اند که:

«قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است» که آنهم میسر نیست و ما فقط اینقدر توان داریم که جسم های ضعیف خود را تا منازل خویش برسانیم و گرسنگی را با قوت لایموتی مرفوع سازیم (برای فاکولته های دیگر چندان فرقی نمی‌کرد، چون اوقات درسی به دو زمان قبل و بعد از ظهر تقسیم شده بود. اما فاکولتهٔ طب دو سه ساعتی بعد از ظهر نیز مکلفیت درسی داشت که حالا می‌بایست با شکم های گرسنه و چهره های زرد و خسته به انجام می‌رسید!

ketabton.com - The Digital Library

برگردیم به طرز برخورد رژیم با کمبود شدید کادر علمی دانشگاه:
قبلاً تذکار یافت که کشتن و بستن و فرار استادان مجرب و فرزانه خلای عمیق علمی ایجاد کرده بود که بر کلیت وجودی و شأن علمی دانشگاه شدیداً لطمه وارد می‌کرد. دیری نگذشت که سیل «مشاوران» روسی در تمامی‌دیپارتمنت های مربوطه سرازیر شدند و بقول چند تن از استادان افغانی، مو بموی مواد درسی را جداً کنترول می‌کردند. ظاهراً این افراد «مشاور» خوانده می‌شدند، اما حقیقتاً تمام امور اوامر و نواهی را آنان سامان می‌دادند. بندرت این افراد متخصص و «کارآگاه» آگاهی و دانش فنی بیشتر از حتی استادان اسیستانت را داشتند و این واقعیتی بود که خودم بار ها به آن برخورده بودم.
روزی یکی ازین مشاوران روسی در شفاخانهٔ جمهوریت به اطاق درسی ما بیامد تا بابی را در مورد یکی از امراض قلبی بگشاید. او به انگلیسی صحبت می‌کرد. در اولین جملات و معرفی برنامه درسی اش، باعث خنده های بلند ما گردید، بدلیل اینکه روی تخته به انگلیسی Heart یعنی قلب نوشت و آنرا با تلفظ روسی بیامیخت، نتیجه شد: خرت! ما که درجهٔ خندهٔ خود را به این بهانه عمداً بلند تر می‌ساختیم، خجلت و شرمساری مشاور بیشتر شده، کم جرأت تر می‌شد و تسلسل افکارش کاملاً متلاشی می‌گردید. جالب است که چند تن از «حزبی گک» های دون مرتبهٔ صنف ما که بقایای خلقی ها بودند (نواز شینواری اکنون مقیم آلمان، سید الله پکتیاوال، بهادر لغمانی اکنون مقیم هامبورگ) و هم تعدادی از پرچمی های معلوم الحال مثل عبدالحق (برادر داکتر فاروق) معروف به عبدالحق پوک و رووف فاریابی نیز می خندیدند تا بالاخره مشاور مزبور اینهمه مخالفت ظریف را بر نتابید و غرق عرق

ketabton.com - The Digital Library

اتاق را ترک گفت و ما همچنان احساس شادمانی می‌کردیم، چون فقط با خنده های نیش دار خود او را وادار به عقبگرد کرده بودیم و از قـول الفت می‌گفتیم که: «چه کړلی استعمار وی هغه ګلو ته نه ګورم». ایـن نوع عدم اطاعت مدنی یـا Civil Disobedience را روسـها در همـه کانون های علمی با گوشت و پوست احساس می‌کردند. در واقـع ایـن رویهٔ مبارزه، مجاهدات رزمندگان سـر بکـف مسـلح را در سـنگر هـای استوار ضد روسی کوبنده تر می‌سـاخت و روحیـهٔ اشـغالگران و ایـادی آستان بوس و مزدور شانرا تضعیف مینمود. ایـن همسـوئی و سـمپاتی درون جبهه و بیرون جبهه بود که علـی الـرغم آرایـش خیلـی ابتـدائی رزمندگان، ابر قدرت دوران و تـا دنـدان مسـلح را بزانـو در مـی‌آورد و «موری بر سلیمانی» ظفر می‌یافت، چون بقول بیدل:

دام راه ما ضعیفان بودن آنمقـــــدار نیست
مور را سد سکندر مشتی از خاکستر اسـت.

پر واضـح اسـت کـه مقاومـت مـدنی (Civil Resistance) بـا پیکـار رویاروی مسلحانه و جبهه ای دشمن را آسیب پذیر می‌ساخت، ولـی از آنجائیکه تناسب قوا به هیچ وجه همسان نبود، چون این یکـی آخـرین «دانش» و ماشینری تخریبی بشری را در اختیار داشت و آن دیگری با دستان خالی و وسایل خیلی ابتدائی قرون وسطائی بمصاف آمده بود.

بنابر این پیشروی های نخستین خویشرا عین پیروزی می‌پنداشتند و در پرتو راه بلدی های خوشخدمت های حلقه بگوش خلقی و پرچمی خود در شکار پیکار گران به پیش میتاختند.

قبل از بحرکت آمدن ماشین دیو آسای جنگی روسـها، غلامـان خلقـی پرچمی شان جاده را نسبتاً هموار کرده بودند، چه این نامردان با چنگ و

ketabton.com - The Digital Library

دندان بگوشت و پوست مردم خود چسپیده بودند و کوچکترین نسیم و تحرک ضد اشغال را پیش از شگوفائی می‌خشکاندند. حذف فزیکی مخالفان و برنتابیدن هر نوع دگر اندیشی در صدر عملکرد های رژیم «جمهوری دموکراتیک افغانستان» قرار داشت که خود را پیش آهنگ طبقهٔ کارگر و زحمتکش می‌پنداشت. موقعی که دمیدند و همهمه ها برپا شد، گلو های خویشرا می‌دریدند که بمردم حالی کنند که: ما پیش آهنگ طبقهٔ کارگر هستیم، برایتان کور، کالی، ډوډئ (خانه، لباس، نان) می‌آوریم، «انقلاب» ما خلقی، میهنی، سرخ و برگشت ناپذیر است، رهبر کبیر ما از شما و فرزند شماست و همسایهٔ بزرگ شمالی ما پشتیبان خلق های زحمتکش جهان می‌باشد و در راه سرخ سوسیالیسم به پیش!!

دیری نپائید که سگ جنگی های ذات البینی شان شعله ور شد و در گوشت یکدیگر نیز چنگ و دندان فرو کردند. «رهبر کبیر خلق زحمتکش» را با بالشتی بکشتند و بقول مردم شوخ طبع، مسیر سرخ «انقلاب» ثور را «زرد» ساختند و بلافاصله شعار عوامفریبانهٔ دیگری را از چانته بیرون آوردند: مصؤنیت، قانونیت و عدالت و اما در ظل این دغا و فریب، کشتار را عام تر گردانیدند، قانون را زیر پا گذشتند، بر نوامیس مردم بتاختند و مصؤنیت و امنیت را عملاً از میان برداشتند. شب هنگام بمردم اعلام کردند که: مملکت سر از فردا از دو مرحلهٔ تکاملی اجتماعی گذار می‌کند و جامعهٔ سوسیالیستی تحقق می‌یابد و زود خواهد بود که جهانیان شاهد شگوفائی و نهائی شدن اهداف ما درین کشور باشند و آن رسیدن به معراج تکامل یک جامعه است که عبارت از کمونیسم می‌باشد! بنابر این بسوی جامعهٔ بی طبقهٔ کمونیستی به پیش!

ketabton.com - The Digital Library

این لاطایلات و گزافه گوئی ها و لاف و پتاق های مسخره و مضحک از حنجرۀ درنده ترین و سفاک ترین شخصی متصاعد می‌گردید که قوماندان انقلابش می نامیدند که حتی به معلم و نا پدر بی خاصیت خود هم کوچکترین رحم نکرد. ده ها هزار مردم بی گناه و آزاد اندیش را تحت قیادت این نامرد سفاک و درنده به جوخه های اعدام سپردند و پولیگون های پلچرخی و سایر نقاط ممکت را از وجود شریف این فرزندان برومند وطن پر ساختند.

در یک مرحله لیست ۱۲ هزار انسان بیگناه و مظلوم را در پشت دیوار های وزارت داخله بیاویختند و تصریح کردند که کشتگان دست تره‌کی اند!

سازمان استخباراتی اگسا را که خود موجد و تهداب گذار آن بود و تحت قیادت قصاب کابل اسدالله سروری دمار از مردم میهن کشیده بود، به سازمان کام (کارگری استخباراتی موسسه) تبدیل کرد و برادر زاده و داماد نابکار خود (اسدالله امین) را در رأس آن گماشت تا از قتل و کشتار آزادی خواهان هر آن و هر لحظه و حتی در خلوت و موقع صرف غذا و دید و بازدید های خانواده‌گی هم اطلاع بدست بیاورد و کوچکترین تأخیر درین امر صورت نگیرد. «کام» امین را مردم بحق به «کشتارگاه امین مادر خطا» ترجمه می‌کردند. این «پیش‌آهنگان طبقۀ کارگر» در قلع و قمع و کشتار و ارعاب مردم خود از هیچگونه قساوت قلب کم نمی آوردند و ذرۀ ای فروگذار نمی‌کردند. دستان زندانیان را از پشت بسته و از هوا پیما ها به پائین پرتاب می‌کردند! با دست های از پشت بسته بدریا ها غرق می‌نمودند، در موقع بازداشت کردن و اسیر نمودن افراد ملکی و کاملاً غیر مسلح با تعدادی از اعضای استخبارات،

ketabton.com - The Digital Library

سازمانی‌ها و پولیس نظامی بمنـازل افـراد می‌ریختنـد و بـدون مجـوز قانونی سر از بام‌ها در می‌کشیدند و هیچگونه حرمـت فـردی و رسـوم عنعنوی پذیرفتهٔ جامعهٔ افغانی را رعایت نمی‌کردند.

در تمام معابر و کوی و برزن شهر ها مواضع باز رسی و تالاشی گماشته بودند تا بزور و بالاجبار افراد مستعد به حمل سلاح را شناسائی نموده و به جبهات جنگ برادر کشی سوق بدهند تا از این طریق قسماً از خلائی که از فرار کتلوی سربازان جنگجو ایجاد می‌گردید، جلو گیری نمایند و درین راستا از مضحک ترین و پست ترین شیوه ها استفاده می‌کردنـد. بار ها دیده بودم که در موقع تالاشی، نوجوانانی را که ظاهراً سن بلـوغ را پوره نکرده بودند، با حتک حرمت در سر چهار راه‌ها و در محضر سایر عابرین «تعین سن» می‌نمودند! با بالا زدن پاچهٔ تنبان یا پطلون اگر پا ها اندکی مو می‌داشت، سرنوشت آن شخص، محتوم به سوق دادن بـه یکی از جبهات جنگ داغ می‌بود واین عمل فجیع بدور از اطلاع فامیل و خانواده های افراد صورت می‌گرفت. این افراد را از سر چهار راه ها و راه گذرها می‌قاپیدند تا با زور از «ارزش هـای انقـلاب دیموکراتیـک» دفاع کنند!!؟ زهی بیشرمی و زهی پستی و ذلت!

اینست که مردم این همه ظلم و ناروا و بقول بیهقی «نامردمی هـای" این انقلابی های تازه بدولت رسیده را برنمی تابیدند و هزاران در هـزار رخت بصحرا می‌کشیدند. ارتجاع هار منطقه که در کمین همچو فرصت طلائی نشسته بود در تبانی با استعمار غرب به سردمداری امریکا خـود را انصار تلقی می‌کرد و با فراهم کردن امکانات لوژستیکی بـه نـوکران فرمانبردار خویش، اینها را در رأس سیل مهاجران نصب می‌نمود و شب هنگام ازین خوشخدمتان «رهبران جهادی» می‌سـاخت و بـرای آنکـه

ketabton.com - The Digital Library

خوب مطیع و فرمانبردار باشند، ناف آنانرا با سازمان هـای اسـتخباراتی خویش خوب محکم گره می زد. در نتیجه مجاهـدات و قربـانی دهـی های متهورانه و بیباک و صمیمانهٔ مردم در مسیر تـی کـاملاً انحرافـی کانالیزه می‌شد و انرژی جمعی جامعه یکسره برباد می‌رفـت زیـرا حـالا دیگر جنگ صرفاً برای جنگ به پیش برده می‌شد و فردا های نزدیـک و دور جنگ فراموش می‌گردید.

از مؤسسات استخباراتی کشور های ارتجاعی منطقه پیوسته طرح هـا و نقشه های نو به میدان می آمد که برای رهبران وابستهٔ جهادی حکـم دستور العمل داشت. هزاران چیز فهم دگر اندیش را با اتهامات "الحاد"، "ارتداد"، "روشنفکری" و "سرلُچی" سر به نیست می‌کردند تا جائی که این نخبه کشی سیستماتیک منجر به قحط الرجالی گردید. اما آخر چه؟ آخر الامر این نیرو های ارتجاعی و آن "انفلاقی های" عقـده ای کـه بمثابه کارد و گوشت در هم فرو می‌رفتند و تشنهٔ خون یکدیگر بودنـد، پیوند های نامبارک همبستگی را ببستند و کنش دیروز خـود را کـاملاً فراموش کردند، چون منافع و مصالح جدید گروهی شان متضـمن ایـن میثاق های ننگین بود!؟

آنهمه خیمه شب بازی ها و ژست های انقلابی- روشنفکری را در آنسو و کلاه و لنگی و پکول و ریش فروشی ها را در اینسو بغلط و خطـا بـه جنگ ایدیولوژیک و نبرد اسلام و کفر رنگ آمیزی میکردند و در هردو طرف از مردم نا آگاه و خون گرم قربانی می‌گرفتنـد و مأموریـت هـای خویشرا خوش انجام می‌دادند!

با تدابیر سنگین نظامی، پولیسی و استخباراتی شهر کابل را بـه زنـدانی طلائی و خفقان آور مبدل کرده بودند که کوچکترین تحـرک از چشـم

ketabton.com - The Digital Library

جاسوسی و پولیسی شان پنهان نمی ماند. بنام "هنر خلقی" هنرمندان و اغلباً مطربان رادیو افغانستان را به کوی و برزن این بلاد می‌آوردند تا در ملأ عام هنر نمائی نموده از آنچه در حومه های شهر و چند قدم دور ترک اتفاق می افتاد، غافل گردانند. بی تردید اغلب این هنرمندان شناخته شده با بی میلی و اکراه از اوامر "استعماریون" اطاعت می‌کردند، اما تعدادی از آنان با شور و شعف خاص در صحنه های نمایش حاضر شده، بزم آرائی می‌نمودند.

ازین میان خان قره باغی، ماستر فضل غنی، رحیم غمزده وگلزمان و منگل بیشتر و پیشتر از دیگران در همه جا حاضر بودند. بخت زمینه و نغمه که حسن خدا داد ظاهری نیز داشتند، شهد مگسان زیادی می‌گردیدند و هم اینانرا برای همین کار عرضه می‌کردند! برای بر انگیختاندن احساسات جمعی و جلب توجه جماعت‌های دیگر و سایر مردم به کرات و مرات مارش های منسوبین دولتی و شاگردان مدارس را سازماندهی می‌کردند که همه یکسره مارش "داوطلبانه" اعلام می‌گردید اما در واقع با اجبار و تهدید از طرف عوامل سازمانی صورت می‌گرفت و طبیعتاً فقط انزجار و نفرت بر می انگیخت. برای "دگرگونی بنیادین زندگی مردم" شب هنگام "فرامینی" صادر می‌کردند که بعضاً در عین درستی و صحیح بودن، پیامد های واژون داشت. چون همه شتاب زده و خام و عاری از کنگاش بود و با عینیت زمانی جامعه همخوانی نداشت در عین حالیکه کنش دد منشانه و درنده خوئی های هار باند "دموکراتیک خلق" پرده از آنها می زدود و نیت اصلی شوم پشت پرده را برملا می نمود، تو گوئی بقول بیدل:

ketabton.com - The Digital Library

چهار دیوار عنصر اعتبار، طلسمیست بی بود و چار سوی انجمن گیـر و دار تخیلی از متاع نمود. نه بر مبنای این طلسم، چون گردبـاد، اعتمـاد مداری، نه در شکست این دیوار چون رنگ پایهٔ اختیاری، صبح تا نفس میزند، غبار هستی بباد داده است و شعله تا قامت راست می‌کنـد بفکـر خاکستر نشینی افتاده.

در روز های نخستین ظهور این انفلاقی هـای عقـده ای و احساسـاتی کتاب مطبوع میر غلام محمد غبار "افغانستان در مسیر تاریخ ج. اول" که سالیانی دراز در تحویلخانه های مطبعهٔ دولتی توقیف گردیـده بـود، ببازار عرضه شد که بسرعت نور توسط مردم مشـتاق خریـداری شـده، قفسچه های کتابخانه ها از آن تهی گردید. دو روز بعد که آنان متوجـه خطای خود شده در صدد جمع آوری نسخ کتاب برآمدند، کمتر یافتنـد، چون تیر از کمان جسته بود! پسانتر هـا اگـر در موقـع تالاشـی منـازل رهایشی مظنونین اتفاقاً به این کتاب وا می‌خوردنـد بـدون درنـگ آنـرا می‌ستاندند و ضبط می‌کردند.

و اما سه چهار سال بعد انتشارات بیهقی کتاب مـذکور را چـاپ مجـدد کرده ببازار عرضه نمود. چون مردم این کار را به خم خم رفـتن صـیاد شبیه می‌دانستند، در آن بدیدهٔ شک می نگریستند و گمان می‌کردند که شاید در متن کتاب دستکاری های خودسرانه صورت گرفته باشد و امـا در همان نسخهٔ بیهقی تحریفی و تصرفی صورت نگرفته بـود و کتـاب صرفاً تجدید چاپ گردیده بود.

در یکی از شماره های روزنامهٔ پر تیراژ دولتی "حقیقـت انقـلاب ثـور" ظاهراً به اثر اهمال و نه از سر سبوتاژ و تخریب نور محمد "تره" چـاپ شده بود. فردای آن منسوبین سازمانی دیوانه وار در صـدد جمـع آوری

ketabton.com - The Digital Library

این روزنامه شدند و تا توان داشتند، آنرا جمع آوری نمودند و هم با این کار افرادی را که این کاغذ پاره هـای دروغ پراگنـی را بـدقت مطالعـه نمی‌کردند، وا میداشتند تا روزنامهٔ شانرا با تأمل مرور کنند. عادت بر آن شده بود که پیش از بردن نام این وطنفروش بی عرضه، القابی دروغین و مبالغه آمیز و دور از شأن و استعداد او بیاورند و روی هرچـه متملـق، مداح و چاپلوس در تاریخ را سفید گردانند. معمولاً این دروغ ها و القاب را به این "گیاه ضعیف" می‌بستند:

رهبر کبیر خلـق، نابغـهٔ شـرق، منشـی عمومی‌کمیتـهٔ مرکـزی حـزب دیموکراتیک خلق افغانستان، رئیس شورای انقلابی، قوامانـدان اعـلای قوای مسلح ج.د.ا و رئیس جمهور جمهـوری دیموکراتیـک افغانسـتان، رفیق نور محمد تره کی...! و این بازی مسخره و طفلانـه را هـرپنج – شش سطری بعد تکرار می‌کردند که در پهلوی نفرت و خشم، نیشـخند خواننده را بر می‌انگیخت و هم ضیاع وقت می‌شد. قحط معنی در میان این همه القاب و لاف وپتاق ها کاملاً مشهود بود و بقول مولانا:

راه همـــوارست زیـــرش دامها
قحـــط معنـــی در میان نام ها
لفـــظ ها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست.

مدت زیادی از ظهور سمارق وار این سفاکان دد منش نگذشته بود کـه کتابی به پارسی از رهبر بی خرد شان بنام "زندگی نوین" بچاپ رسـید که سراپا نقل قول های طولانی وخسته کننده عمـدتاً از لنـین و عـدهٔ دیگر از ایدیولوگ های روس بود، بندرت چند جملـهٔ ارتبـاطی و پیونـد دهنده از خامهٔ نویسنده اش به چشم می‌خورد. بدون شک او قادر به سر

ketabton.com - The Digital Library

هم بندی کردن چند جمله بپارسی و هم صحبت کردن به این زبان بود و اگر این کتاب "زندگی نوین" حقیقتاً مؤلفهٔ شخص خود او بوده باشد، مدعا ثابت می‌شود ولی او از سر تعصب و تبعیض نه در مجامع عام و نه ظاهراً در محافل خصوصی این زحمت را بر خویش هموار میکرد. باری سید عمر معصوم "برهنه" کـه اسـتعدادی در پیکـر تراشـی و حکـاکی داشت ظاهراً به اثر تشویق های شوهر خالهٔ خـویش (صـدیق رهپـو از پرچمی های معلوم الحال) همانند برادر بزرگتـر و دو آتشـهٔ خـود سـید عاصم معصوم به این حلقه گرویده بود و مجسمه هائی از لنـین و تـره کی را از گچ ریختانده که یکی از آنها برویت شخص تره کی نیز رسیده بود.

تره کی برای تشویق ایـن هنرمنـد متملـق او را بحضـور خـود احضـار می‌کند. برهنه خود تعریف میکرد که: "در اتاقی که مجسمهٔ بزرگتری از رفیق تره کی را برایش عرضه می‌کـردم، رفیـق حفـیظ الله امـین نیـز حضور داشت. چون من قادر به سخن گفتن بزبان پشتو نبودم و تره کی هم عمداً پارسی نمی‌گفت، حفیظ الله امین حرف‌های مرا بـرای رفیـق تره کی ترجمه می‌کرد" آخر الامر این هنرمنـد جـوان را کـه از ناحیـهٔ شنوائی نیز مشکلاتی داشت و ازینرو به "عمر کر" معروف بود، غـرض ادامهٔ تحصیل و هم تداوی به کشور شورا ها فرستادند و او چند سالی را در آنجا گذراند. (اقامت فعلی شهر Kassel آلمان)

بنا را بر این گذشـته بودنـد کـه در اذای نـام و القـاب طـولانی رهبـر نابخردشان شورو هلهله ای نشان داده هورا ها از خود بـروز دهنـد کـه کنه مطلب یکسره فدای این قوله کشی های سـازمانی هـا می‌گشـت. روزی حفیظ الله امین شیاد در جمنازیوم پولیتخنیک سخنرانی طـولانی

ketabton.com - The Digital Library

و مثل همیشه بی کیفیت خود را ایراد می‌کرد. گفت: "کلـه چـه زمـوژ دستر مشر نوم اخیستل کیږی" این جملهٔ مختصر را چندین بـار تکـرار می‌کرد چون سخنان او در لای هـورا کشـیدن هـا و کـف زدن هـای سازمانی ها بدفعات گم می‌شد و بالاخره با اشاره و ایما فهماند که حالا بس کنید تا حرف‌های خود را ادامه بدهم و اینچنین ادامه داد: "کله چه زموژ د ستر مشر نوم اخیستل کیږی نو تاسی چک چک کوئ، دا بیخی صحیح خبره ده، خو کله چه زما نوم اخیستل کیږی" اینجا دیگر هلهلهٔ سازمانی ها و متملقین بیشتر از پیشتر طنین انداخت و دقایقی حضار بپا خاستند و به هورا کشیدن های ممتد پرداختند. پایان ماجرا معلوم بود! او میخواست به این ترفند ازناپدر و معلم بی خاصیت خـود پیشـی بگیـرد چون او خود را قوماندان "انقلاب برگشت ناپذیر ثور" معرفی می‌کـرد. ازین پس بمثابهٔ اصل لایتغیـر ودر اذای نـام نامبـارک ایـن دو سـفاک فاشیست و وطنفروش، بلی گو های متملق سازمانی وظیفه داشتند از تهٔ دل هورا بکشند و بازار چره بند فروش ها را گرمتر گردانند. بزودی شعار تره کی و حزب جسم و روح اند به شعار تره کی _ امین و حزب جسم و روح، مبدل شد.

این شیّاد مکّار که عمدتاً شاخهٔ نظامی باند را تحت رهبری خـود آورده بود و با تطمیع و جلب و جذب هـای کتلـوی و قبیلـه ای بـر سـیاهی لشکریان خویش می افزود، معلم بی خاصیت خود را همچون عروسک، بازیچهٔ دست خود گردانید. کسـی را کـه حتـی سـال تولـدش چنـدان مشخص نبود با انتخاب روز و ساعت و دقیقه، تولـد مجـدد نمـود و بـا انعقاد محفلی شاندار و مجلل بنام جشن تولد رهبر کبیر خلق ها عمـلاً

ketabton.com - The Digital Library

بمثابهٔ دلقکی در آورد و لعنت و نفرت خاص و عام را بر او جاری ساخت. ازین پس کاملاً مبرهن بود که حرف اول را در درون باند کی "که" می زند. مافیایی در درون "باند دیموکراتیک" متشکل از برادر و برادر زاده و فرزند (عبدالله، اسدالله و عبدالرحمن امین)، سید داود ترون، برادران عالمیار (صدیق، صادق، عارف، عتیق وشفیق) و چندی دیگر از "سور خلقی" ها رابجان و مال و ناموس مردم مأمور گردانید. از یکی از دختران او (گلغوتی امین!) که شاگرد لیسهٔ عایشه درانی بود نقل قول می‌کنند که بار ها برای هم صنفی ها و معلمان خود هشدار داده بود که اینقدر ها هم نام تره کی را نبرند! و اذهان کرده بود که بزودی شاهد تحولاتی عظیم خواهند بود! از آنجائیکه این مردک شیاد تقریباً تمام حلقه های "حزبی" را در پنجهٔ اختیار باند مافیائی خود داشت، به آسانی "معلم کبیر خلق" را بمانند گنجشککی از صحنه بیرون کرد و آب از آب تکان نخورد، شورای نام نهاد انقلابی، شورای وزیران و تمام حلقات بالایی و پائینی "حزب" جلسات شانرا دایر می‌کردند و از اوامر ونواهی رده های بالائی باند کما فی السابق فرمان می‌بردند، اینکه "حزب"، "روح" خود را یکدم از دست داد، اینکه نابغهٔ شرق، رهبر کبیر خلق ها، قوماندان اعلای قوای مسلح ج.د.ا، رئیس شورای انقلابی و رئیس جمهور جمهوری د.ا.... شب هنگام جا تهی کرد و اینکه نام او با آن القاب چند سطری وخسته کننده و مضحک اش از لوح مطبوعات رسمی‌کشور محو گردید، کوچکترین تحرک قابل ملاحظه ای را در حزب نام نهاد بوجود نیاورد که از بیرون قابل لمس باشد. اینجا کاملاً مبرهن بود که دینامیسم درون حزبی وجود ندارد وویژه گی های پویای درون حزبی که نقد خودی شاخص دیموکراتیک آن می‌باشد، قطعاً دیده

ketabton.com - The Digital Library

نمی‌شود، بنابر این نه حزب دیموکراتیک بلکه باند مافیائی ای بـه ایـن نام بجان و مال و ناموس مادر وطن افتاده بود که با خیمه شـب بـازی های دیموکراتیک مأبانه و لاف وپتـاق هـای انقلابـی نمـای دروغـین مملکت را به پرتگاه نابودی میراند.

مگر غیر از این بود که همه منسوبین این باند نامنهاد دیموکراتیـک بـا تغذیه از بیت المال به مام وطن خیانت می‌کردند ودر حفـظ ایـن نظـام توتالیتر می‌کوشیدند و در واقع همه یکسره مزد بگیران این باند بودنـد! هیچیک از آرمان های مکتوب شدهٔ "حزب دموکراتیک و مدینهٔ فاضله ای را که سالیانی دراز برایش تبلیغ کرده و فرزندان وطـن را شـکار آن دام ساخته بودند، تحقق نیافته بود و نه مسیر حرکـت وترکتـازی هـای هار آنان کوچکترین نویدی برای تأمین و تعمیم آن شعار های بلند بالا و عوامفریبانه ببار می‌آورد این ددمنشان فـی الواقـع ضـد آنچـه شـعا ر می‌دادند، عمل می‌کردند. اگر و صد بار اگر نسـیم مخـالفتی از فعـالین "حزب" وزیده باشد، اصلاً قابل لمس نبود وبرگـی از درختـی را تکـان نمی‌داد. این خفّاشان کور طینت، حقایق و وقـایع فاجعـه بـار ناشـی از سیاست های ددمنشانهٔ باند خویشرا اصلاً نمی‌دیدند. گوئی:

بوی کافور ازین مـــــرده دلان می‌آید
که بدین طایفه پیوست که نا مرد نشد.

باری یکی از کادر های متوسط "حـزب" کـه اسـتاد و رئـیس فاکولتـهٔ زراعت پوهنتون ننگرهار بود (اسـتاد نـذیر) همسـر خـود را کـه بـرای تبریکی یکی از اعیاد بمنزل ما آمده بود، همراهـی می‌کـرد، پـدر مـن خیلی بیباکانه و بی پرده پیامد های فاجعه بار سیاست باند شانرا برایش

ketabton.com - The Digital Library

برملا می‌کرد. او با نگاه خجالت زده گفت: "والله کاکا جان، اینچیز هایی که در وطن اتفاق می افتد خواست ما نبوده و ما تحولات جامعه را اینچنینی نمی خواستیم" چون کسی را بر مکنونات قلبی کسی دیگر اشراف نتوانستی بودن، فرض را بر خوشبینی گرفته، می پذیریم که او حقیقتاً راست می‌گفت. ولی او کوچکترین حرکت برای رهائی ازین مرداب و باطلاق باند "دیموکراتیک" خود نکرد وبا برخورداری از امتیازات دولتی حزبی عملاً مزد بگیر و اجیر آن بود، تا اینکه چندی بعد در همین راه کشته شد و اما دیگران (و اینها کم نبودند) ذره ای همین آزرم ظاهری را هم نداشتند و با آنکه رستاخیز و خیزش همگانی مردم را بچشم سر مشاهده می‌کردند، با آنهم نمی‌دیدند و بیشترینه نمی خواستند ببینند.

انجنیر عبدالرحمن پسر شاه مرزا خان پنجشیری که اتفاقا در همان روز برای تبریکی عید بمنزل ما آمده بود برای خودم گفت که: "امی بچای کاکا را بگو که دوباره بوطن بیاین، مه خودم ضمانت می‌کنم کسی کارشان نداره" در حالیکه کاکای متهور و بیباک او خلیفه مرزا (با پسران غیورش) علی‌الرغم تنگدستی وتهیدستی وبرخلاف برادر ها و برادر زاده های سازمانی خویش "سازمانی" شدن را عین وطنفروشی و "اروسیت" دانسته، دون شأن خود میشمرد ونفرت خود را ازین "اروس پرست ها" آشکارا ونترس بیان می‌نمود.

بهر حال، این مکّار دغلباز (حفیظ الله امین) مدت کوتاهی بعد از محو فزیکی رهبرخلق ها" (ظاهراً بوسیلهٔ دو تا بالش توسط روزی خان!) دستور تهیهٔ فلمی تلویزیونی از زندگی ننگین خود را صادر کرد که در اسرع وقت عرضه گردید. ایام نوجوانی و جوانی او را فردی از سازمانی

ketabton.com - The Digital Library

گک های حقیر و احساساتی بازی میکرد که همانند خودش اهل پغمان بود و سید سادات نام داشت. او در اذای این هنرنمائی" از جملـه امتیـاز انتخاب فاکولتهٔ دلخواه اشرا پیدا کرد که چند ماهی در فاکولتـهٔ طـب و مدتی هم در فاکولتهٔ حقـوق سـرگردان بـود و آب بـه آخـوری ریختـه نتوانست تا سر انجام پس از مدتی بقول خودش" قبل از ریشه ای شدن شلغم" با همسر دانشمند و دردمند (نادیه فضل) و دو فرزند ترک وطـن کرد. او که درکورس فراگیری زبان آلمانی درشهر بن- آلمـان بـا خـود بنده محشور بود، طبیعتاً از هنر نمائی خود در فلم زنـدگی امـین جـلاد پرده بر نمی‌داشت، برعکس با تبارز مقلدانه و دروغین احساسـات ضـد خلقی- پرچمی‌در صدد کسب اعتبار می‌بود، تا اینکه روزی اتفاقـاً خـود بدست خویش طشت از بام بیفگند و مس خود را نمایان ساخت.

جالب است که او گهگاه ازین عمل و وابستگی ننگـین خـویش اظهـار ندامت کرده آنرا به ناپختگی و "بیعقلی" ایام نوجوانی عطف می‌نمود. او در حالیکه اکنون با چند نفر از تاجیک پرستان افراطی وظـاهراً پشـتون ستیز مثل دوکتور معصومی، آقای کوشانی، اسد حبیبـی و هـم شـبگیر پولادیان محشور شده بود و دنباله روی ها و تقلید های جو شان از خود بروز می‌داد، اغلباً دچار تناقض گوئی‌ها می‌شد و نیشخند و تمسخر ما را بر خود استوار می‌ساخت و آنگاه خود را به کوچهٔ حسن چپ" می زد!

روزی در منزل محبوب شاه مجاهد با او واخوردم، اتفاقـاً لبـاس سـفید برتن داشتم بلافاصله بعد از سلام و علیک برایم گفت: آ داکتر صاحب! امی‌شما داکتر ها همیشه با لباس سفید تان دست و پا می‌بُرین! بیدرنگ برایش گفتم: واه بجان تو که بینی می‌بُری!

ketabton.com - The Digital Library

و اما این شیاد مکار با تحرکات کودکانه و سبک آمیخته با ژست های انفلاقی کار را بجائی کشاند که خود با کابینهٔ جنایتکارش که به استثنای چند فردی معدود (کشتمند، قادر، گلابزوی، غوربندی و مزدوریار) همه از اعضای کابینهٔ دوران تره کی بودند، در تالار صحت عامه در مقابل کمره های تلویزیون به رایزنی و صدور قانون اساسی پرداخت و شب هنگام بیشتر از ۴۰ مادهٔ آنرا عرضه کرد. ترجمه آنرا به دو زبان پشتو و انگلیسی خود شخصاً به عهده داشت که با این سبکی فضل فروشانه بر "خیلگی" خویش همی افزود، در یک حادثهٔ ساختگی و تمثیلی ربودن سفیر کبیر ایالات متحد امریکا ادولف دبس Adolph Dubs که توسط یاران مولانا باعث عنوان شد، رباینده گان و شخص مولانا باعث که از چندی در زندان رژیم بسر می برد به رگبار بسته شدند و فضای سیاسی کشور بیشتر از پیش آلوده گردید. او بدلایل نه چندان روشن دستور خروج سفیر کبیر شوروی الکساندر میخائیلویچ پوزانوف را صادر کرد که میابیست در عرض دو روز جامهٔ عمل می پوشید. او اکنون پا را از گلیم خویش فراتر نهاده بود. از طریق رسانه های جمعی اعلان گردید که نظر به تنگی جا مقر ریاست جمهوری و نیز آرشیف ملی کابل به قصر دارالامان در تپه تاج بیگ منتقل می‌شوند که این پروسه بسرعت اجرا گردید، در پهلوی این تحرکات و جابجائی ها فضای کابل از نهیب طیاره های "بنگسی" شوروی ها آمیخته بود و خواب را بر باشندگان شهر و حومه حرام می‌کرد. سر انجام در شامگاه ۵ جدی ۱۳۵۸ سناریوی را که شوروی ها پی ریخته بودند، هو به هو اجرا گردید و این سفاک وطنفروش با، برادرزاده و فرزند و تنی چند از یاران نزدیکش در قصر دارالامان ظاهراً بعد از مسموم شدن تیر باران

ketabton.com - The Digital Library

گردیدند و ساعاتی معدود پس ازین درامه صدای ببرک کارمل از رادیوی تاشکند بگوش رسید که "نوید" رهائی و پاک شدن دامان وطن را از "لوث جاسوس امریکا" و وطنفروش جابر و سفاک حفیظ الله امین می‌داد!

چه خوش گفت که آن نها وندی به طوسی
که مـــــرگ خر بود سگ را عـــــروسی.

صدا های دلخراش مسلسل و انواع مختلف اسلحهٔ سنگین که در شامگاه ۵ جدی از سمت قصر دارالامان شنیده می‌شد و تا پاسی از شب ادامه داشت، طبیعتاً حکایتگر نبردی سخت بود که می‌بایست در میان مهاجمین روسی و گارد محافظ ریاست جمهوری صورت می‌گرفت. ولی روز بعدی مشخص شد که این آرایش نظامی بیشتر از یک نمایش و تأتر آتش بازی نبوده و صرفاً برای اغفال و منحرف ساختن اذهان عامه به اجرا گذاشته شده بود، چون به کاخ ریاست جمهوری و حومه های آن آسیبی جدی که متناسب با آنهمه صدای مهیب بوده باشد، نرسیده بود. ظاهراً امین را توسط آشپز روسی اش در هنگام صرف غذای چاشت مسموم ساخته بودند و مادامی‌که او بهمراهی معشوقه اش آمادگی برای "خواب ناز" می‌گرفته است، آماج گلوله کوماندوی نفوذی KGB گردیده با یاران هم خوانش یک یک اعدام می‌گردند و هیچنوع مقاومتی جدی در کار نبوده است.

اگر اینطور نبود و مملکت در تمامیت خود در قبضهٔ تصرف روسها قرار نداشت و بقا و استمرار این رژیم پوشالی صرفاً در گرو تزریق مساعدت های شوروی ها نبود، پس چطور امکان داشت که چوچه سگ های سازمانی و مسوولین حزبی‌ـدولتی آنهمه تحرکات و تدارکات عظیم

ketabton.com - The Digital Library

هوائی چندین روز متوالی را در فرودگاه کابل نمی‌شنیدند و نمی‌دیدنـد؟ معلوم است، چون همه خرمست قدرت بودند و لبهٔ تیز تیغ جفای شـان فقط گلو های هموطنان شانرا می‌برید، بناءً حفره زدن موش دشـمن را تا انبار وطن نمی‌دیدند.

موش تا انبار ما حُفره زده است از فنش انبار ما ویران شده است.

از جانب دیگر امریکائی ها به احقاق آرزو هـای شـیطانی دیرینـهٔ خـود نزدیکتر می‌شدند و بشدت فضا سازی می‌کردند تا پای خرس روس در منجلاب افغانستان بیشتر فرو برود و موجبـات لشـکر کشـی روس هـا درین مملکت هرچه سریعتر تحقـق یابـد. درامـهٔ خـونین سـفیر کبیـر خودشان Adolph Dubs در کابل ازین شبهه انگیزی ها بود که آنـان بوسیلهٔ آن، هم روس ها و هم نوکران خلقی، پرچمی‌شانرا می‌فریفتند و بقول مولانا:

شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون.

سر انجام بعد از قتل امین کفهٔ قدرت به سود پرچمی ها سنگینتر شد و با نصب کردن جنرال زادهٔ اشراف پرسـت کمـری "ببـرک کارمـل" در رأس «حزب» نام نهاد دیموکراتیک خ.ا و دولت، شاه شجاع دوم تاریخ معاصر افغانستان از بطن مادر نابکار روسی بزاد و افغانستان رسماً اشغال گردید. طوریکه در بالا گفته آمد، در این، زایش ننگین، مساعدت هـای قابله گی امریکائی ها بی تأثیر نبوده اسـت چـون امریکـائی هـا بـرای تسریع و تثبیت کنش جنون آمیز روس ها، سفیر کبیر مقیم خویشرا در کابل قربانی کردند و این، امتداد نمایش همان باغ های سـرخ و زردی بود که چندی پیشـتر سـردار داوود «دیوانـه» را در واپسـین روز هـای

ketabton.com - The Digital Library

عمرش به همکاری امیر کویت و پادشاه عربستان سعودی و عرضه کردن چک سفید، دلگرم ساخته بودند تا با این نیرنگ ها خرس قطبی هرچه سریعتر عمل کرده به دام افتد که افتاد. سناریوئی را که امریکائی ها طرح کرده بودند، دقیقاً به پیش میرفت و در اوج جنگ سرد و جنگ تبلیغاتی و Disinformation، فاجعهٔ بی نظیر تاریخی بر سر مردم مظلوم و بیدفاع افغانستان نضج می‌گرفت.

بخاطر آنهمه خیمه شب بازی ها و آتش افروزی ها در قصر دارالامان در تپهٔ تاج بیگ چون افکار و اذهان مردم را بخود جلب می‌کرد، طبیعتاً مردم از آرایش نظامی نقاط دیگر شهر کابل غافل شده بودند. چیزی که روس ها بشدت در پی آن بودند. صبح زود فردای آنروز انبوه کثیری از عساکر بشدت مسلح مو بور روسی (با اسلحهٔ سنگین و توپخانهٔ عظیم) در پیشروی پولی تکنیک در میدان های خوشحال مینه مصروف حفر سنگر در زمین سخت و برف آلود بودند و اینطور وانمود می‌کردند که فی العجاله حمله ای از جانب فرقهٔ قرغه در راه است و باید پیشاپیش آمادگی داشت، در حالیکه این مانور های طفلانه صرفاً برای فریفتن هرچه بیشتر حزبی گک های دون مرتبه و نادان خلق و پرچم اجرا می‌شد که پیوسته برایشان القأ شده بود که گویا تهاجمی ناگهانی متشکل از نیرو های امریکائی، چینی و پاکستانی در راه است و تمامیت ارضی افغانستان را جداً تهدید نموده حزب را جاروب می‌کند و این دونان نادان هم چون خرمست ودکا بودند، عربده های «انفلاقی» از خود بروز داده، گلو های خویشرا می‌دریدند و آنهمه تبلیغات زیرکانه و شیطانی را باور می‌کردند و سعی داشتند بر دیگران نیز بباورانند! و پیوسته این مکر و وغا را می سگالیدند که: "ای مردم شرافتمند! چون

ketabton.com - The Digital Library

همسایهٔ بزرگ شمالی ما به تأسی از پالیسی انترناسیونالیزم کارگری با جان و مال بمدد حزب و دولت ما شتافته است، بنابر این آنانرا باید خوشنود ساخت و این شرط مهمان نوازی است باید هرکاری برایشان کرد» و کردند حتی عرضهٔ ناموسی!

لوا های خیره کنندهٔ دیگر در تپه های خیرخانه (هزاره بغل) مستقر شدند و نیز در شاهراه کابل- سروبی در حوالی پلچرخی. مردم مات و مبهوت بودند و دورادور شاهد بدست گرفتن کنترول اوضاع مملکت بطور علنی و آشکار توسط عساکر شوروی! ترس های نخستین تماس ها و دیدار ها با عساکر بشدت مسلح روسی که در حوالی تانک های ثقیل خویش در ترصد و تردد بودند، با ظهور انبوه نوجوانک ها واطفال افغانی از بین میرفت و در عالم بی زبانی بین طرفین افهام و تفهیم های نیم بند صورت می‌گرفت. بزودی هویدا گشت که این عساکر اشغالگر خود از طرف کادر های حزبی خود اغوا گردیده و ظاهراً برای نبرد علیه امریکائی ها و پاکستانی ها فرستاده شده اند که هر آن افغانستان را خواهند بلعید! از جانبی آنان حاضر بودند بعضی از لوازم شخصی خود (مرمی های مختلف کلاشینکوف و کلاکوف، برچه، ماهی های کنسرو، کلاه پشمی روسی و غیره) را در بدل ساجق و سگرت کنت امریکائی عوض کنند. این برملا می‌ساخت که این عساکر از وضع مالی خوبی برخوردار نیستند و در انگیزهٔ مأموریتی که برای اجرای آن فرسخ ها دور از خانه و کاشانهٔ خویش گسیل شده اند، باورمند نمی‌باشند. رفته رفته دامنهٔ این تبادلات وسیعتر می‌گردید و عساکر "منضبط اسطوره ای" شوروی دست به چرس و تریاک می‌رساندند که اینکار مجاهدین را در بسا موارد مدد میرساند و از بسا مواد لوژستیکی

ketabton.com - The Digital Library

برخوردار می‌ساخت. از جانبی امریکائی ها با تأمین امکانات لابراتواری تولید هیروئین و در دسترس گذاشتن آن برای گلبدین حکمتیار (چهار لابراتوار در کوه پایه های دشوار گذار لوگر) دستیابی به این «پودر مرگ» را آسانتر می‌ساختند تا فرایند پوسیدگی از درون قشون سرخ سریعتر و بیشتر گردد. لازم به یاد آوری است که کشت خشخاش و تولید تریاک در بعضی از مناطق دور دست افغانستان تاریخ بسیار طولانی دارد. ولی هیچگاه دهاقین دست اندر کار، قابلیت تولید هیروئین را نداشته اند، این «ارمغانی» بود که بعد از تجاوز عریان شوروی ها بخاک پاک میهن مان از چانتهٔ امریکائی ها بر آمد تا حریف غول پیکر خویشرا از درون بیالایند و بقول اقبال:

«حکمتش هر قوم را بیچاره کرد».

پر واضح است که این نوع «تبادلات» صرفاً میکانیکی و حساب شده و محصور به حلقهٔ تهیه کننده و مصرف کننده نمی ماند و تبعات نا میمون و فلاکتبار آن دامن افراد بیشتری را می‌گیرد که گرفت، تا جائی که هم اکنون چالشی بزرگ فرا راه امنیت دولت های منطقه است و نسل جوان و مؤلد ممالک منطقه را بطور جدی تهدید به نابودی می‌کند! و باز هم به قول اقبال:

از فریب او اگر خواهی امان اشترانش را ز حوض خود بران.

بلافاصله بعد از اشغال علنی میهن توسط شوروی ها از طریق رسانه ها اعلام کردند که "حزب" واحد دیموکراتیک خلق افغانستان "در یک جلسهٔ اضطراری" کادر رهبری از قطعات معدود همسایهٔ بزرگ شمالی و کشور برادر اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی دعوت بعمل آورده است تا از منابع و تمامیت ارضی کشور مستقل افغانستان در برابر

ketabton.com - The Digital Library

تهاجمات امپریالیسم امریکا و ارتجاع منطقه دفاع نماید، پیشتیبان حقیقی کشور های مستضعف فوراً به این تقاضا لبیک گفته و قطعات معدودی را به مملکت ما فرستاده است تا تهاجمات پاکستان، چین و امریکا را خنثی نماید. اولاً این نوکران حلقه بگوش با عنوان کردن «قطعات معدود» قوای دوست و برادر عملاً به شمارش قطرات بحر آغاز کردند.

قطـــــره های بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش این بحر است خرد.

ثانیاً هیأت رهبری «حزب» واحد دیموکراتیک خلق افغانستان متشکل از کدام خائینین بود و اینها کی و در کجا تشکیل جلسه داده و فیصله ای چنین خطیر صادر کرده اند؟ آنان این صلاحیت و مشروعیت را از کجا آورده بودند؟ و صد ها آیای دیگر! روشن است که سوسیال امپریالیسم و استعمار نو برای فریفتن مردم انواع مکر ها می‌سگالید و آشکارا دروغ می‌گفت و بقول بیدل «در خانهٔ خورشید دلایل میفروخت» و آفتاب را بادو انگشت می پوشانید. شب هنگام از طریق رادیو اعلام کردند که نظر به صوابدید و فیصلهٔ جلسهٔ اضطراری شورای «انقلابی» ج.د.ا و ریاست جمهوری د.ا فرمان عفو عمومی تمام زندانیان سیاسی صادر گردید که فردا اجرا می‌گردد! چه شور و اشتیاقی که در دل های داغدیدهٔ مردم ایجاد نگردید. خانواده هائی که از هجران عزیزان خویش می‌سوختند و حالا در اشتیاق وصل آنان لحظه شماری می‌نمودند، بعد از پایان قیودات شب گردی در اولین چشم زدن سرخی شفق، هزاران در هزار راهی زندانی مخوف و وحشتناک پل چرخی شدند تا مگر گم شده ها و ربوده شده های خویشرا در آغوش بکشند و بینائی دیده های

ketabton.com - The Digital Library

منتظر خود را باز یابند. ما هم راه برف آلود بادیه را پیمودیم و خود را تا پشت دروازۀ آهنین زندان پلچرخی رساندیم. غلام صدیق، پوستینی را که آغایم در زمستان ها بتن می‌کرد، با خود گرفته بود تا تن خستۀ ایشانرا از سردی جانکاه حفاظت کند. من هم کمپلی را با خود حمل می‌کردم تا رد سردی از جان اسد نماید. ما که در آتش اشتیاق وصلت می‌سوختیم، طبعاً سردی جانکاه را آنچنان حس نمی‌کردیم و بر خود قبولانده بودیم که لحظات زیادی با عزیزان ربوده شدۀ خود فاصله نداریم و بزودی وصلت دیدار میسر خواهد شد تجمع هزاران هزار افرادی که در پشت دروازۀ ورودی زندان پلچرخی دقیقه شماری می‌کردند هلهله ای ایجاد کرده بود که محافظین بشدت مسلح زندان را کمی‌سراسیمه ساخت. سر انجام دروازه گک کوچکی را باز نمودند و از آنسوی دروازۀ با میله های مستحکم آهنین یک یک اسرا را که محاسن نامرتب و محموله های کوچکی متشکل از کمپل و بعضاً دیگ و چاینک با خود داشتند، به بیرون زندان رهنمائی نمودند. آتش اشتیاق ما بیشتر و بیشتر زبانه می‌کشید. نفرات زیادی بیرون نشده بودند که ناگهان اعلان کردند که همۀ زندانی ها، آزاد شده ا ند و کسی دیگر باقی نمانده است. حالا دیگر خشم انبوه مردم مشتاق به شعلۀ سوزان مبدل گشته بود و به دریای مزاب آتشفشان مانند بود که میله های ضخیم درب مستحکم زندان را آب می‌کرد و بقول بیدل:

ز جرأت طلبش آب گشته زهرۀ بحر
ز هیبت ادبش کوه را شکسته کمر.

در میان صدا ها و نعره های انزجار، عساکر محافظ درب زندان بسوئی گریختند و قفل دروازۀ هیبتناک این زندان مخوف بشکست و همۀ

ketabton.com - The Digital Library

خلایق وارد محوطهٔ زندان گردیدنـد و بلافاصـله در اینسـو و آنسـو در ترصد افتادند. دقایقی چند نگذشته بود که تانک های زره پوش محافظ زندان بحرکت افتاده و با گشودن آتش هوائی توجه مـردم عصـیانگر را بخود جلب کردند.

از یکی از بلند گو ها، شخصی صحبت می‌کرد لاغر اندام که خود تا دو سه روز پیشتر اسیر این زندان بوده است، اکنـون بـه اعتبـار وابسـتگی حزبی خود قوماندان زندان گشته است.

او قوماندان ظاهر نام داشت. گفت: همشهریان شرافتمند! همهٔ زندانیان آزاد شده اند و دیگر کسی در اینجا زندانی نمی‌باشـد، لطفـاً آرام آرام از محوطهٔ زندان بیرون شوید! در عین اینکه یأس شدید از چهره های یخ بسته و تفتیدهٔ انبوه کثیر مردم هویدا بود، از طرف بلاک دوم پلچرخـی شور و هلهله ای برخاست و صدا هایی بلند شـد کـه: نخیـر، ایـن بـی ناموس ها دروغ می‌گویند، هنوز زندانیان زیادی در اینجا هسـتند چـون دستهای خود را از پشت میله های پنجره های سلول های خود تکـان می‌دهند! چون پنجـره هـای سـلول هـای زنـدان پلچرخـی حـدوداً از 180cm بالاتر بودند (چیزی را که خود شخصـاً چنـد سـال بعـد تـر از درون سلول دریافتم) فقط تکان دستان زندانی ها دیده می‌شد و چهـره های آنها را نمی‌دیدیم. حالا من خود از دروازهٔ ورودی بلاک دوم، ده–دوازده متری بیشتر فاصله نداشتم.

دو سه نفر از محافظین غیر مسلح را دیدم که بالا تنهٔ یونیفورم خـود را از ترس از تن در آورده بودند تا مورد حملهٔ خلق مضطرب و خشـمگین قرار نگیرند و خویشرا همرنگ جماعـت سـاخته بودنـد. لحظـاتی زیـاد نگذشته بود که ده، دوازده نفر زندانی از دروازهٔ بلاک وارد حیاط شـدند.

ketabton.com - The Digital Library

چند نفر شان سیاه چرده های آفتاب سوخته بودند که شباهت زیادی به پاکستانی ها داشتند و آنطوریکه دقایقی بعد مشخص شد، آنان حقیقتاً پاکستانی بودند. اما درین میان شخصی وجود داشت که با زیر پیراهنی سفید و مو های مجعد سپید در میان آن سیاه چرده ها جلب توجه می‌کرد. مردم خشمگین با پاکستانی ها کاری نداشتند ولی بمجرد شناسائی این فراری دیگر که عبدالقدوس غوربندی بود با نعره های «این خاین وطنفروشه نمانین که بگریزه» او را چارپیر کرده زیر مشت و لگد اندختند. تا این حال قوای گارد زندان آرایش مجدد نموده و با شلیک هوائی هشدار های جدی صادر می‌کرد و بقول بیدل:

چو عدو زند دو زانو تو مخور فریب عجزش
کـــــه بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته.

غوربندی فرصت یافت تا از حیاط زندان مجدداً بدرون سلول بگریزد و جان خود را از خشم مردم نجات بدهد.

کمین ظلم و اظهار ندامت اختراعست این
گزند آماده است اما ز پشت دست دندانش.

چند قدم آنطرفتر یک تیم دو سه نفری ژورنالیستان اروپائی دیده می‌شد که از احوال پر آشوب آن روز مشغول تهیهٔ گزارش تصویری بود. گارد زندان بر اوضاع کاملاً مسلط گردیده همهٔ مردم را که با ابراز شک و تردید در مورد دروغپراگنی های وطنفروشان با شکستن موانع مختلف بزور و با خشم وارد محوطهٔ داخلی زندان پلچرخی شده بودند، یک یک از زندان بیرون کردند و درین میان افرادی را که عمدتاً پاکستانی ها بودند و توسط زندانبانان شناسائی می‌شدند، از سایر مردم فلتر نموده با دستبند و ولچک دوباره بطرف بلاک دوم سوق می‌دادند. ساعاتی مدید

ketabton.com - The Digital Library

گذشت تا فرایند فلتر کردن و بازرسی یکایک انبوه کثیر افرادی که در جستجوی عزیزان خود بداخل زندان رخنه کرده بودند، کامل گردید و ما دوباره راه طولانی آمده را تا شاهراه قیر ریزی پلچرخی- کابل بروی برف و لای و لوش در کمال یأس و نومیدی قدم به قدم طی میکردیم و بر جنس این سفاکان دغلباز و مکار لعنت می‌فرستادیم

هیچ کس در دشت امکان گردی از راحت ندید
جـــــــاده اینجا مار و منزل دهان اژدر است.

امید کاذبی را که یکی دو روز پیشتر با تبلیغات پر طمطـراق دولتـی در دلهای مردم کاشته بودند، لحظه به لحظه می خشکید و معلوم نبود چه مکر های دیگر از چانتهٔ این دغلکاران مزدور بیرون خواهد تراوید، زیرا:

نیست جـــــز ناراستی ظالم سرشتان را کمال
مار را چون تیغ عرض کج خرامی جوهر است.

در حالیکه ما از محوطهٔ زندان خارج شده در دل بادیه با پای پیـاده بـه پیش می راندیم به جزئیات تیاتری را که به نمایش گذاشته بودند، مـی اندیشیدیم. آنچه که در آن لحظه در ذهن تداعی می‌شد، ترفنـدی بـود که این غولان برای اغوای مردم، خوش انجام داده بودند، زیرا با رهایی شماری معدود از زندانیان سیاسی و آمیختن آنها با انبوه اسیران جنـائی آنطور وانمود می‌کردند که گویا صرفاً و همـه زنـدانیان سیاسـی را آزاد ساخته اند! در حالیکه زندانیان سیاسی نه دیگ و کاسه داشـتند کـه بـا خود بیرون سازند و نه آفتابه و تملوت و این امتیاز فقط بـرای زنـدانیان جنائی وجود داشت. همهٔ این دغلبازی ها و فریب ها تواضـع دشـمنانه بوده است و مکر صیادی و بقول بیدل:

ketabton.com - The Digital Library

چون شود دشمن ملایم احتیاط از دست مده
مکر ها در پرده باشد آب زیـــــــــر کاه را.

و آنگاه هشدار حافظ در ذهن تداعی می‌شد که شوربختانه کـار از کـار گذشته بود:

دور است سر آب ازین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبت بسرابت.

بالاخره در کمال یأس و نومیدی در جمع انبوه کثیر خلـق مضـطرب و متألم بعد از پیمودن راه طولانی بادیه به جادۀ قیر ریزی سروبی- کابل رسیدیم که مملو از موتر های بس شهری، عراده جات شخصـی و بـار بری بود که همه و همه برای انتقال ده ها هزار تن هموطن نـا امیـد و نگران به حرکت «مورچه ای» می پرداختند.

سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست.

چشمان منتظر من همچنان همه جا را ترصد می‌کرد و در همـه کـس آغایم، اسد، محمد موسی و میرویس را می‌دید. سراسـیمه و مضـطرب بداخل هر سرویس شهری نگاه می‌کردم که از گوشۀ یکی از بس های شهری صدای تک تک زدن شیشۀ موتر را شنیدم. در چشم بهـم زدن متوجه شدم که شخصی بمن اشاره می‌کند، فوراً او را شناختم. او اسـتاد عبدالحکیم خان (معلم سپورت مکتب نادریه) بود که از زندان آزاد شده بود. بطرف دروازۀ بس شتافتم و از دور برای ایشان تبریکی دادم. برایم گفت: از بندی گری اسد خبر شدم، امـا در بـلاک ا ول و دوم نبـود! در حالی که موتر به حرکت قهقرائی خود ادامه می‌داد، بـا او خـدا حـافظی کرده به ترصد و جستجو ادامه دادم و پیوسـته ایـن آرزو را در دل مـی پروراندم که شاید بناگاه یکی از گمشده هـای خویشـرا بیـابم. امـا چـه

ketabton.com - The Digital Library

آرزویی! آرزوئی که هرگز تحقق پیدا نکرد و آن گمشده های ربوده شدهٔ ما قربانی چنگیز منشی های وطنفروشان خلق و پرچم شده بودند!
مگر آنان چه کرده بودند و چه گناهی را مرتکب شده بودند که اکنون با قیمت جان های شیرین خویش می‌بائیست پرداخت کنند؟ آیا در میدان کار زار نظامی و با اسلحه و تجهیزات محاربوی دستگیر شده بودند؟ مگر نه این بود که ددمنشان مزدور و غلامان حلقه بگوش روس مشرب با دم و دستگاه پر طمطراق جاسوسی و استخباراتی خویش دریافته بودند که این آزادگان چیز فهم ماهیت و خاصیت اصلی خائینین به مام وطن را درک کرده بودند؟ مگر نه این بود که «انفلاقی های مزدور اصلاً هیچنوع دگر اندیشی را بر نمی تابیدند؟ و با نیزه و خنجر قلب های لطیف هموطنان و همشهریان خود را می‌دریدند تا جاده را برای چنگیز منشی و ترکتازی های خود هموار گردانند و باداران روسی خویشرا خوشنود سازند؟ مگر نه این بود که شب و روز با دهل و کرنا بانگ می‌کشیدند که حزب ما و جمهوری ما دیموکراتیک است؟ مگر این اصل دیموکراتیک است که هیچ دیگر اندیشی را تحمل نباید کرد؟ مگر همهٔ آدم ها باید یکنوع بیاندیشند؟
مگر در کجای دنیا و در کدام برهه ای از تاریخ بشریت توانسته اند اندیشه ای را با زور و تعدی و اجبار محو کنند؟ و یا آنرا با زور و قهاریت وارد ضمایر مردم سازند؟ و صد ها مگر دیگر.
ما که حالا نهال امید مان کاملاً خشکیده بود، با پا های تفتیده بصوب خانه های خود اندر شدیم. مات و مبهوت مانده بودیم و آنگاه آهسته آهسته دوباره آتش غیظ و نفرت در ما شعله ور می‌گردید. چون بار سنگین یأس و نومیدی را بدوش می‌کشیدیم و ماهیت ننگین حلقهٔ

ketabton.com - The Digital Library

پرچم وطنفروشان «حزب» دیموکراتیک خلق آشکار تر گردیده بود که در وغا و فریب گوی سبقت از دد منشان دو گانگی خلقی خویش ربوده بودند، واقعاًاین آتش خشم زبانه می‌کشید و هیچ نوع ملاحظات امنیتی- پولیسی رعایت نمی‌گردید. سلاح ما در آن لحظه فحش و ناسزا بود که نترس و بیباک به صدای اعتراض بدل گردیده بود و هر آن چون پتکی محکم بر سر وطنفروشان حلقه بگوش روس پرست حواله می‌گردید و هشدار رشادت می‌داد:

بترس از تیرباران ضعیفـــان در کمین شب
که هر چند ضعف نالانتر، قویتر زخم پیکانش.

در راه برگشت بعد از طی طریق طولانی زندان پلچرخی تا خانهٔ ما در کارتهٔ مامورین این یأس عمیق جگر خوار معنی ژرف تر بخود می‌گرفت چون نگاه های مشتاقانه و منتظر مادر داغدار مان که در انتظار فرزند و بستگان خویش خیره گردیده بود، یک تراژیدی عمیق را تداعی می‌کرد و ما همه بی حرف و صوت سوگوار این فاجعهٔ المناک گردیده بودیم، چون لختی دروغ های دلخوش کن دلقک های روس مشرب پرچمی را باور کرده بودیم و اما آنها در رکاب روس های وحشی و اشغالگر بر تارک آزادی میهن می‌کوبیدند و با امحای فزیکی هموطنان خود به باداران روسی خویش ادای دین و «خوشخدمتی» می‌نمودند.

از آوان دمیدن پر همهمه و ظهور نامیمون و پر طمطراق این سفاکان ددمنش و وطنفروش خلقی- پرچمی تا قلع و قمع مخالفین دیگر اندیش و سگ جنگی های داخلی و بین الحزبی شان و آنگاه سرازیر شدن سیلی از قشون ارتش اسطوره ای سرخ شوروی و متحدین سوسیالیستی و اشغال سرزمین مقدس مان، ما کاملاً به دل بسته بودیم

ketabton.com - The Digital Library

که دیگر عزیزان اسیر مان را بایست بخاک و خون کشیده باشند، اما این حقیقت تلخ را بزبان نمی آوردیم.

و بقول مولانای بلخ عمل می‌کردیم که:

تو به هر حالی که باشی می طلب
آب مـــی جو دایماً ای خشک لب.

و اما وا افسوسا و وا دریغا که آن سرو های آزاده را دیگر هرگز ندیدیم و لب های خشک ما مسلماً از منبع دروغین و سراب ددمنشان باند خلق و پرچم، سیراب نمی‌گشت، چون با زوال و سقوط باند خلق و امحای چند رهبر حیوان صفت آن، وطنفروش های بی مقدار پرچم ظهور کرده بودند و در واقع ظلمت شب، بدون روشنائی سحر به ظلمت شب دیگر پیوسته بود و بقول بیدل: شب رفت و سحر نشد شب آمد.

و ازین شب پرستان ددمنش و درنده خوی چه انتظاری می‌توانست داشت و باز بقول بیدل:

گر باین رنگست بیدل رونق بازار دهر
تا قیامت یـــوسف ما بر نمی آید زچاه.

ketabton.com - The Digital Library

در تحت قیادت و عرقریزی داکتر نجیب (معروف به نجیب گاو) سازمان جهنمی خاد زائید شده و در اسرع وقت چنان پیشرفت کرد که حتی کوچکترین تحرک مخالفین از دید نافذ جاسوسی آن پنهان نمی ماند. تمام مملکت فضای کاملاً پولیسی بخود گرفته بود. بستن و کشتن و متواری ساختن ها بشیوه هایی صورت می‌گرفت که سابقهٔ تاریخی کمتری در کشور ما داشته است.

چون زندان‌های بیشمار مرکزی و ولایات (در حالیکه تمام مملکت در کلیت خود مدتها پیش از این به زندانی بزرگ مبدل شده بود!) ظرفیت پذیرش اینهمه زندانی را نداشت، بیباکتر از پیش «اعدام» میکردند. منسوبین مزد بگیر خاد بیشتر از یک میلیون نفر تخمین زده میشد که به احتمال اغلب قرین به واقعیت بوده باشد!

پول های باد آوردهٔ کلانی را در راه تطمیع و تحریص جنگجویان مجاهد نما بمصرف میرساندند تا مگر عده ای به این ترفند بدام افتند و دست از پیکار بردارند و هم برای بُرنده تر شدن ابزار اغوا و فریب، همانند مخالفین مسلح خویش، چنگ در دامن «دیانت» زدند. وزارتی بنام «شئون اسلامی» ابداع کردند و «روحانیون» دست اندر کار مساجد را مزد بگیران و مامورین این وزارت بساختند و در اندک زمانی مساجد بیشماری در اطراف و اکناف شهر کابل بیاراستند. نهادی را بنام جبههٔ ملی پدر وطن ساختند که تا با گرد کردن تعدادی مزد بگیر و تفاله خوار، به نشخوار سیاست های ستم کارانه و مزورانه باند حاکم بپردازند. پای تعدادی انگشت شمار از افراد خوش نام و سرشناس مملکت را با اِعمال اجبار مرئی و نامرئی به این نهاد رسوا می‌کشاندند تا این افراد نمک خمیر گندیده گردند.

ketabton.com - The Digital Library

با این اقدام های عملی، کم کم در صدد احیای اعتبار و حیثیت از دست رفتهٔ خویش بودند. حزبی را تحت قیادت یک شهزادهٔ متمول سدوزائی و خوشخدمت بنام قاری عبدالستار سیرت بوجود آوردند که سنگ اسلام دوستی را به سینه میزد. چون همه احزاب مخالف پیشاور و قم نشین رنگ و بوی «اسلامی» داشتند، این حزب نو بنیاد را هم «حزب اسلامی افغانستان» نام گذاری کردند، در حالیکه در همان زمان حد اقل دو «حزب اسلامی» پیشاور نشین تحت رهبری مولوی خالص و گلبدین حکمتیار وجود داشت. بهر حال، باند حاکم با این ابتکار ها مخالفین مجاهد نمای پیشاور و قم و مشهد نشین خویشرا در مواضع کاملاً دفاعی قرار می‌داد. با اشاعهٔ آثار فاقد محتوای مفتی آسیای میانه «مفتی اعظم حضرت ایشان بابا خان» مرجعیت تازهٔ مذهبی بوجود میآوردند که به نحوی جاگزین دیوبند و قم گردد. علی الرغم تحرکات عظیم و هماهنگی و بکار گیری همه ابزار های فریبنده و اغوا کننده، توفیقی چندان کمائی نمی‌کردند، زیرا دیگر اکنون کارد در گلوی مردم رسیده و بسا استخوان شکنی ها صورت گرفته بود. این همه تلاش های مذبوحانهٔ نوکران روس را مردم به ««اذان بیوقت» عطف می‌کردند و می‌گفتند:

مرغ بیوقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی‌باید شنید.

نوکران روس پرست ایرانی از شاخه های فدائیان خلق – بخش اکثریت – و حزب توده را که از تیغ خمینی جان بسلامت برده بودند، در هرات، مزار شریف و کابل، عمدتاً در مناصب مطبوعاتی و جاسوسی بکار گماشتند تا دستگاه دروغ پراگنی مطبوعاتی شان کماکان داغ باقی بماند. چه بسا روشنفکران چپ که در اثر فعالیت های جاسوسی این تبه

ketabton.com - The Digital Library

کاران ایرانی شناسائی شده از پشت خنجر می‌خوردند. بقایای حزب مردم پاکستان (PPP)، افراد پیرامون مرتضی بوتو، نیز با استفاده از امکانات «مهمان نوازانه» انفلاقیون روس مشرب خلقی پرچمی‌در کمال ناز و تنعم در وزیر اکبر خان و دیگر مناطق مرفه نشین شهر کابل مصروف شهوت رانی بودند و فضا را بیشتر از این می آلودند (برای دو پسر بوتو دو دختر افغان عرضه کردند. یکی از آنها دختر شاه محمد دوست وزیر خارجهٔ رژیم پوشالی بود.)

ketabton.com - The Digital Library

و اما در جبههٔ مقابل:

در جبههٔ مقابـل، اسـتخبارات نظـامی پاکسـتان (ISI) تحـت نظـارت مستقیم (CIA) و "Intelligence Service" شیخ اعظم را تا دنـدان مسلح ساخته وارد سرحدات شرقی افغانستان کردنـد. چلتـار پوشـانی از شیخ نشین های عربی با بکس هـای پـر از دالـر در سـرحدات شـرقی سرازیر می‌شدند و مستقیم و علانیه رهبران تنظیمی و قومانـدان هـای جهادی را تطمیع و تحریص نموده اجیر خود می‌ساختند تا شیخ اعظـم اسامه بن لادن را یاری رسانند. ازین میـان بیشـترینه مسـاعدت هـای «اخوت اسلامی» نصیب گلـب الـدین حکمتیـار و عبدالرسـول سـیاف می‌شد. این شخص اخیر الذکر به اثر صوابدید شیوخ پول ده عربی اسم خود را به عبدالرب رسول سیاف تغیر داد و نماز ریـائی خـود را در مـلأ عام بشیوهٔ وهابیون ادا می‌کرد. او که در دوران سیاه تره کی- امـین در زندان پلچرخی بسر می‌برد، در شروع تهاجم و ایلغار عسکری روس ها مورد عفو قرار گرفت و با جان سالم به پاکستان رسید. متقدمین در آنجا از «برکت» تجاوز روس ها و اشغال مادر وطن به مناصـب و «اعتبـار» های سران تنظیم ها رسـیده بودنـد بـرای ایـن تـازه وارد در جمیعـت اسلامی ربانی پیشنهاد همکاری شده بود.

از ربانی نقل قول می‌کنند که سیاف در جواب گفته بود: «مرا بگـذارین استاذ که فقط مسجد بروم و خانه و مرا همین بس اس.»! از قضا سران تنظیمی برای مرتفع سـاختن اختلافـات ذات البینـی از طـرف پادشـاه عربستان به بهانهٔ حج بیت الله در مکهٔ معظمه «احضار» شده بودند. بعد از چند روزی معدود که آنها از عربستان بـر می‌گشـتند، سـیاف تنظـیم دیگری را بر لیسـت احـزاب شـش گانـه بنـام حـزب اتحـاد اسـلامی

ketabton.com - The Digital Library

افغانستان ایجاد کرده بود که شدیداً مایهٔ اعجاب همه سران تا آن هنگام ششگانهٔ پیشاور نشین گردیده بود.
اما عزیز ترین فرزند ISI که از بیشترین حمایت او و به اشارت او از پیشتیبانی سایر دستگاه های استخباراتی مستفید و مستفیض می‌گردید، گلبدین حکمتیار بود. هم او بود که برای نخستین بار در تاریخ افغانستان با قابلیت های تولید هیروئین (چهار لابراتوار مجهز در کوه پایه های دشوار گذار موسئی لوگر) توانمند گردانیده می‌شد. او متناسباً بمیزان حمایت های سر سام آوری که دریافت می‌کرد، بیشترین غر و فش ها را از خود متصاعد می‌ساخت و دگر اندیشانی را که از بد حادثه آشکارا یا پنهانی در پاکستان زندگی می‌کردند، شناسائی نموده، سلاخی می‌کرد. این سلاخی و کشتار تنها منحصر به دگر اندیشان نمی ماند، حتی فرماندهان ناراضی حزب خودش نیز مشمول این ترور سیستماتیک می‌گردیدند. قوماندانانی که از دساتیر خود خواهانهٔ او شمه ای سرکشی می‌کردند، در موقع توقف در پاکستان برای ادای مأموریتی مثل تحویل گیری تجهیزات و یا گذراندن ایام جانکاه زمستان، بمنزلهٔ اهداف نرم (Soft Targets) بشکل ناجوانمردانه از پشت خنجر می‌خوردند تا «عبرتی» گردد برای دیگران! درین باطلاق و مرداب معاملات و تبانی های سیاسی که هر آن رنگ آمیزی مذهبی می‌شد، مسواک بدستان «اخوان المسلمین» نیز آرام ننشستند و با اعزام صد ها و بلکه هزار ها تن نوجوان و جوان خون گرم، آتش بیار معرکه گردیدند. عبدالله اعظام بدین خاطر به پیشاور اعزام گردید. و اما «اخوان المسلمین» بدلیل مبارزات آرمانی و نداشتن پشتوانهٔ نیرومند مالی چندان ریشه ای نگردید و جای آن توسط القاعده و وهابیون و سلفی ها

ketabton.com - The Digital Library

پر شد که در پهلوی کمک های ملیارد دالری امریکا وچلتار پوشان عرب از منابع سرشار نارکو دالر Narco – Dollar سود سرشار می‌بردند و هم به بهانهٔ قرائت متحجرانه و سختگیرانهٔ آنان از اسلام، این دیانت حنیف را در دراز مدت آسیب پذیر تر می‌ساختند.

ایالات متحد امریکا و متحدین غربی اش با کشاندن پای خرس قطبی به حریم پاک میهن مان فرصتی طلائی بدست آورده بودند که از یکطرف علیه این دشمن یعنی «شوروی سرخ» از دشمن دیرین دیگر خویش یعنی «اسلام» بهترین استفاده ابزاری کنند و از طرفی رشد روز افزون ایران شیعی خمینی را با چاقتر ساختن شیوخ پول ده عربی خلیج و در اصل چاپیدن منابع سرشار طبیعی این شیخ نشین ها سد گردند و در واقع با یک تیر چندین نشانه بگیرند. این بخشی از همان گره های پیچ در پیچی است که در زمانه های نه چندان دور بنام بازی بزرگ Great Game بافته می‌شد و حالا با پیچ و تاب های نوین جغرافیای سیاسی منطقه بنام بازی بزرگ جدید یا "New Great Game" و بقول اقبال:

ای ز افسون فرنگی بیخبر — فتنه ها در آستین او نگر
از فریب او اگر خواهی امان — اشترانش را ز حوض خود بران
حکمتش هر قوم را بیچاره کرد — وحدت اعرابیان صد پاره کرد
تا عرب در حلقهٔ دامش فتاد — آسمان یکدم امان او را نداد
عصر خود را بنگر ای صاحب نظر — در بدن باز آفرین روح عمر.

و هم فریاد می‌کرد که:

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ — فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ — معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز

ketabton.com - The Digital Library

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز از خواب گران خیز
اینجا کشوری بپا خاسته بود، چون از آنسوی آمو دریا کشوری قدرتمند که غول نظامی زمان بود و بحق ابر قدرتش میخواندند، برای خود Piecemeal Policy بریتانیای استعماری را در دستور کار خود قرار داده و بلعیدن خطهٔ پاک میهن مانرا لقمهٔ حلال خود می‌دانست. دوشیدن، مکیدن و بلعیدن منابع پیدا و پنهان خاک مانرا زیر نام انترناسیونالیزم پرولتری انجام می‌داد و از این دزدی، تجاوز و غارت با همکاری و پیشمرگی پیشخدمتان نادان خلقی- پرچمی و «قطعات محدود» زیر نام کمک های بلاقید و شرط و بلا عوض یاد می‌کرد.
آیا ده ها هزار جوان هموطن خویشرا که با آخرین و پیشرفته ترین ساز و برگ نظامی آراسته بودند، برای حفاظت و حمایت از گل روی تره کی یا کارمل به کوی و برزن مان فرستاده بودند!!؟ بنابر این اینهمه دروغ می‌فروختند و خلق را می‌فریفتند و اما:

گیرم که خلق را بفریبی فریفتی
با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی.

و یا بقول بیدل:

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است، فردا زیر پاست.

امپریالیسم امریکا هم همان کنش ها و سیاست های استعماری کهن را رنگ آمیزی کرده با قوهٔ قهره بیامیخت و با ساز و برگ عصری، ساز «کشور سازی» و «ملت سازی» (Nation building, State building) نواخت و چون مدتی پیش ازین با یاری خوشخدمتان نادان و حقیر خویش نخبه کشی کرده بود، جاده را هموار یافت و با همدستی

ketabton.com - The Digital Library

ارتجاعی ترین و پست ترین موالید و دست پرورده های خود، مذهب را با مذهب و دین را با دین در هم کوبید.

ketabton.com - The Digital Library

در راه وطن آنچه نهفتند و نگفتند
ما بر سر بازار بگفتیم و نـــوشتیم

بعـد از ظهـور سـمارق وار رژیـم کودتـائی "انفلاقـی" هـای بانـد دیموکراتیک خلقی بویژه بعد از تجاوز عریـان روسـیهٔ شـوروی بخـاک مقدس میهن و اشغال خاک پاک وطن میلیون ها شـهروند وطـن آوارهٔ دشت و صحرا شدند و مجبور به ترک لانه و کاشانهٔ خـویش گردیدنـد. زمستان سال ۱۹۸۵ مـیلادی بنـده بـه آلمـان رسـیدم و در شـهر بـن (پایتخت قبلی) مقیم گردیدم، مهاجر مقیم!

از سالهای دور بدینسو در اینجا عده ای از محصلان افغانی در زیر چتر اتحادیه ای بنام اتحادیه محصلان افغانی خارج از کشور یـا GUAFS متشکل شده بودند که حالا به هر مناسبت و بهانه ای صدای اعتـراض و انزجار افغان های مقیم آلمان را برضد اشغال وطن ما انعکاس می‌داد و پیوسته تظاهرات، راه‌پیمائی ها و نشست ها و رایزنی ها را سازماندهی می کرد. زمستان سال ۱۹۸۸ میلادی در پایان یک راه‌پیمائی با شـکوه و پرجمعیت در مقابل سفارت شوروی در بُن عدهٔ زیادی از افغان هـا در ESG Poppelsdorf شهر بُن گرد هم آمدند و بـا سـرهای پـر شـور انقلابی، به رایزنی و سخنرانی و ارائهٔ خطابه ها پرداختند. آقایان انجنیر قیام، معراج امیری و دوکتور گردیزی از گرداننده گان مجلس بودند. در زمرهٔ سخنرانان من متوجه شخصی شدم که با لهجهٔ هراتی و سری پر شور، هیجان و شعف ویژه ای از خود بروز می‌داد. از نفر بغل دست خود (آقای حامد نظری) پرسیدم: این آدمـی کـه گـپ هـای خـوب میزنـد کیست؟ او گفت "اولندش این نفر خوب گـپ میزنـد نـه گـپ خـوب، دومندش این نفر مأمور CIA است. مبهوت و متحیر پرسیدم راسـتی؟

ketabton.com - The Digital Library

گفت: شوخی نمی کنم، برو روی میز آنطرف صالون نشرات مطبوعاتی و مجله های شانرا با چشم های خودت نگاه کن که با کاغذ های روغنی و رنگه (خیلی قیمتی و پر هزینه) چاپ شده اند. ما هزینهٔ فوتوکاپی ساده و سیاه و سفید را به سختی تهیه می کنیم، اما دیگران تا پشتوانهٔ فربه مالی نداشته باشند، این کارها را انجام داده می‌توانند؟ گفت: دوست عزیز، این آقا را که گفتی داکتر رنگین دادفر سپنتا نام دارد و از فعالین و بنیان گذاران جریان سیاسی "فازا" است. گفت "خودش در شهر آخن زندگی می کنه و اونو آقای دیگر که بیادرش اس در شار برلین، چندی پیش او و رفقایش با مأموران سفارت امریکا در بن دیدار کرده و کمک های مالی دریافت کرده اند، اینست که لاف و پتاق های زیاد می‌زنند." من در پایان همین همایش میزبان دو بزرگوار اشتراک کننده بودم (آقایان باقی سمندر و رضا میهن یار) که از هامبورگ قدم رنجه فرموده بودند و بر زمین غیر مفروش کلبهٔ بنده در Venusberg شب را سپری کردند، من در طی سالیان پسین، آقای سپنتا را با همان سر پر شور و انقلابی اش در همایش ها و تظاهرات اعتراضی افغان‌ها می‌دیدم و حرفی را که در مورد او شنیده بودم، بیشترینه به شوخی عطف می نمودم. تا اینکه شاه شجاع سوم تاریخ معاصر افغانستان (حامد کرزی) از بطن مادر امریکایی بزاد و امارت وحشتناک طالبانی جا را به اشغال ننگین وطن توسط قوای متحد به سرگردگی آمریکا تهی کرد.

بعد از مدتی رادیوی بی بی سی_ فارسی با تصدی آقای ظاهر طنین آشکارا و علانیه و به بهانه های رنگین نخ و نشانی از دکتور سپنتا بروز می‌داد و بشدت بت تراشی و شخصیت سازی می‌کرد و بقول بیدل:

ketabton.com - The Digital Library

می‌توان کرد بدی را هم بحرف نیک نیک
از اثر خالی مدان خاصیت افـــــــواه را.

در آن سال ها حتی تیز بینان چیز فهم هم کوچکترین احتمال ائتلاف و همکاری این شخص را با رژیم دست نشاندهٔ آمریکا حدس نمی زدند!
حامد کرزی خود از مقام معاونت وزارت خارجهٔ طالبان به آمریکا فرار کرده بود، چون طالبان پدرش را که برای برگشت دوبارهٔ شاه مخلوع روم نشین پافشاری می‌کرد در کویته به هلاکت رسانده بودند. یعنی طنابی را که ISI توسط او برای مردم خوش باور تنیده بود، گلوگاه خودش را تنگ فشرد و چند نا آگاه و خوش باور و خود فروش دیگر که می‌بایست در این گیرو دار عوام الناس را به آهنگ دورهٔ چهل سالهٔ "آرامش و صلح" و فقر شاهی "گذشته می‌فریفتند (قوماندان عبدالحق و یاران) هم در جا قربانی این ترفند شده بودند، بقول مولانا:

خاک اکنون بر سر ترک و قنـــــق
که یکی سگ هردو را بندد عنـــق
ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
سال‌ها شد با سگی درمانـــــده ای
چون کند این سگ برای تو شکـــار
چون شکار سگ شدستـــی آشکـــار.

اینست‌که یکی برای دیگری شکار می کند و خلایق می‌فریبد و وه که چه محبوسان قفس نیرنگیم!!

ketabton.com - The Digital Library

شاید سیزده یا چهارده سال پیش از امروز شخصی بمعاینه خانهٔ بنده زنگ زد و اذعان نمود که به امر و خواهش آقای سناتور صاحب عبدالحکیم خان سپین از شهر بن – جرمنی زنگ می زند و از وجود ایشان در اینجا بمناسبت اشتراک در محفلی سراسری برای حل قضیهٔ افغانستان به ابتکار و میزبانی آلمان خبر می‌دهد.

با خوشحالی بیش از حد از محل کار یکراست راهی محل اقامت عالی‌جناب سپین شدم. در محلتی در آنجا انبوه کثیری از دست اندرکاران مشهور احزاب و گروه های مختلف سیاسی- نظامی و نمایندگان و بزرگان و ریش سفیدان قومیء اقوام مختلف افغانستان گرد آورده شده بودند که به میز بانی و دخالت مستقیم آلمان و صوابدید ایالات متحد امریکا راه گفتگو و مصالحه را با طالبان می‌بایست پیدا کنند و درین راستا به کنگاش و رایزنی بپردازند. جناب سپین که انتظار بنده را می‌کشیدند با حاجی عبدالقدیر، قوماندان عبدالحق و داکتر عبدالرحمن و چند نفر دیگر کماکان گرم گفتگو بودند که بنده فرود آمدم. دستان جناب سپین صاحب را بوسیده و با افراد فوق الذکر احوال پرسی متعارف نمودم. بعد از انقطاع کوچک احوالپرسی، آنان مطایبه ها و متلک پرانی های خویشرا از سر گرفتند و خنده های مرا نیز بر انگیختند. داکتر عبدالرحمن از بنده خواهش نمود که برای «بیماری زخم معده اش» کاری بکنم. فردای آن روز من جناب سپین را برای معاینات صحی بمعاینه خانه میبردم و تا آنجا در میان راه باهم صحبت می‌کردیم. در شروع، من بشکل مطایبه آمیز و ناظر به گرد هم آئی ایشان با آن چند نفر خاین معلوم الحال گفتم:

ketabton.com - The Digital Library

کس نبیند که تشنگان حجـاز بســـــر آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند.

جناب سپین صـاحب بلافاصـله فرمودنـد! خـوب فرزنـد! جایگـاه مـن کجاست درین سه کتگوری؟ بی درنگ گفتم: صد البتـه کـه «مـردم»! لحظاتی سکوت داخل موتر بر صدای یکنواخت و مونوتون انجـن مـی چربید، باری گفتم: کاکا، این سیاست غرب هم عجب کلاوۀ سر در گم است! گفتند چطور؟ گفتم: آلمان هم به نعل می زند و هم بـه مـیخ! از یکطرف دولت ربانی اینجا سفارت و نمایندگی و بنـدو بسـاط دارد و از طرفی هم طالبان در فرنکفورت مهر و دفتر و کتابت و نمایندۀ رسـمی! مگر در تۀ اینهمه تلاش‌ها و کنفرانس های پر طمطراق و پر سرو صدا نیم کاسه ای نیست؟

از پالیسی زن ستیزی طالبان گوش فلک را کر می‌کننـد ولـی آنسـوتر فرستاده های طالبان برهنمائی و رهبری صـاحب منصـبان (نظامیـان) پاکستانی از بازار های نظامی آلمان و اوکرائین آشـکارا و علانیـه ابـزار مخابراتی خریداری می‌کنند؟ سپین صاحب برسم تأئید فرمودند:

قربان روم خدا را یک بام و دو هوا را
این سر بام گرما آن سر بام ســـــرما!

گفتم بلی کاکا ولی هشدار حافظ را نباید فراموش کرد که:

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
«نگر تا حلقۀ اقبال نا ممکن نجنبانی»

مگر همـه ایـن کنفـرانس هـای پردامنـه را از گـل روی کـی سـامان می‌دهند؟

ketabton.com - The Digital Library

سپین صاحب باز برسم تأئید فرمودند: تنها لوژستیک این کنفرانس صد ها هزار مارک مخارج ایجاد می‌کند که ظاهراً این ها (آلمانی ها و غربی ها) پرداخت می‌کنند اما در واقع:

خون چشم بیوگانست آنچه در وقت صبوح
مهتران دولت اندر جام و ساغـــر کرده اند.

سپس آهی عمیق کشیده و گفتند که بچـیم، بـزرگ هـای مـا سـخت غفلت کردند! غفلتی جبران ناپذیر!!

بلافاصله گفتم: بلی کاکا:

چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز
اینقـــدر هرگز نمیشـــد نالهٔ سایل بلند.

اینجا ما با موتر تیز رفتار خود در ازدحام ترافیک شهر کلن گیـر افتـاده بودیم که سرعت حلزونی ما فرصتی بود برای بنـده کـه بـا عالیجنـاب سپین صاحب بیشتر تبادل نظر نمایم. گفتم، بلی کاکا! و همه چیز ما را بردند و همچنان همی‌برند و بقول مولانا:

باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رست، باز آمد براه دیـــد برده دزد رخت از کارگاه.

گفتم! کاکا، مگر این غدهٔ خبیث سرطانی بنام طالبان از کجا نشأت کرد که با سرعتی سرسام آور کوی و برزن افغانستان را فرا گرفت!؟

طالبانی را که ما می‌شناسیم، خام ملا هائی بودند که در مدارس دینی و مسـاجد تلمـذ می‌کردنـد و از مسـاعدت هـای اهـالی، امـرار معـاش می‌نمودند، همین و بس!

پُر معلوم است که این طالبان باید آبشخوری دیگر داشته باشند و شـیر همینگونه که می‌گویند سفید نتواند بـود! آنانیکـه «مجاهـدین» جنـگ

ketabton.com - The Digital Library

دیده و کار کشته را از ولایت بـه ولایـت یکـی پـی دیگـری جـاروب می‌کنند و حتی یک شـبه چنـدین ولایـت را از وجـود مخـالفین خـود پاکسازی می‌نمایند، به هیچ وجه طالب مهجور و چمچه بدست نتواننـد بود! اینجا «دیگران» اند که در لباس طالب «مظلوم» ظهور کرده اند و ازین پارازیت استفادۀ ابزاری می‌کنند!

چه بجاست تمثیل مولانای بلخ که می‌گوید:

دزد آید ناگهان در مسکنـــم گویدم که پاسبانی می‌کنم

من کجا باور کنم این دزد را دزد کی داند ثواب و مزد را.

اندازۀ ریش و درازی موی اندام و عورت و رنگ نـاخن و جـراب سـفید بهانه های کودکانه ای اند که با پیچاندن مردم به این امـور روزمـره از فکر ها و دغدغه های اساسی بر حذر بدارند.

از جناب ایشان پرسیدم، خوب کاکا، حالا اینجا شما با افراد واقعـاً گونـه گون و متفاوت از هر قبیله و تبار و زبان و مذهب و سلیقۀ سیاسی گرد هم آمده اید و چندین شب و روزیست که باهم نشست و برخاست دارید و پیوسته به رایزنی و کنگاش مشغولید و بقول خود شما هیچ گوشه ای از افغانسـتان دریـن کنفـرانس غیـر حاضـر نیسـت، پـس منظـر ایـن گردهمآئی را چگونه می‌بینید! آیا نتیجه ای مثبت هم بروز خواهـد داد؟ ایشان گفتند: بچیم، تو خو زیاد بیدل می خوانی، او اگر اینجا بـود، چـه خواستی گفتن؟ من در می‌یافتم که ایشان با وجود طی و پی کردن راه طولانی و پر خطر و علی الرغم رایزنی‌های شباروزی در مقر کنفـرانس باورمند به یک نتیجۀ دندان گیر و کار آمد نمی باشند. (آقای سپین را از فراه به پاکستان و از آنجا به آلمان فراخوانده بودند و ایشان بویژه نگران و دل واپس عواقب برگشت خویش به فراه بودند، زیرا برخـورد اراکـین

ketabton.com - The Digital Library

طالبان را با این حرکت، غیر قابل پیش بینی می‌دیدند). گفتم، والله کاکا اینجا این تکه بذهنم می‌آید:

"اختلاط جهلا در همه احوال مایهٔ اثار ضلالت است و صحبت کملا به جمیع اوقات واسطهٔ انوار هدایت. پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمی توان نمود، و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمی توان کشود." سپین صاحب فرمودند: این وجیزه را که وصف الحال بنده در کنفرانس است، در کاغذ پارهٔ بنویس تا من مهر و نشان تأئید خود را بر آن بگذارم.

ketabton.com - The Digital Library

کلبهٔ موقر بنده در شهر بـن کمتـر از پنجصـد متـر از هوتـل Bristol فاصله داشت، جائی که برای مـدتی آقـای مصـطفی کـاظمی در آنجـا اطراق کرده بود. زیرا از طرف اتحاد شمال و حکومت ربـانی مـاموریتی داشت برای توسعهٔ جبههٔ تبلیغاتی علیه طالبان در اروپا! او برای اجـرای این مأموریت بالتبع با افرادی مختلف از طیف های گونه گون سیاسی و .تباری تماس می‌گرفت. اما تماس او با بنـده بـرای تـداوی و برطـرف کردن عارضه ای جسمانی بود که او را بقول خودش بیشتر از پنج سال می‌آزرده است. چون این عارضه (یکنوع بیماری پانقراص) با نخسـتین کوشش داروئی بهتر گردید، منجر به دیدار های بیشتری گردید که بهر حال از اینطریق از چند و چون عملکرد های «طالبانی» آگـاهی بیشـتر حاصل می‌شد. من او را بر خلاف آقای داکتر عبدالرحمن کـه اتفاقـاً در همین زمان در شهر بن مصروف اجرای مأموریتی مشابه بـود و آدمـی مدمغ، خودخواه و اسرار آمیز می‌نمود، مردی متین، آرام، پـر معلومـات، خوش صحبت و خوش بیان یافتم. دوستانی که بـا هـم یکجـا بدیـدن آقای کاظمی می‌رفتیم، همین انتباهات را داشتند. باری در منزل دوکتور قمر الدین مصلح در شهر Duisburg مجالستی با آقایـان محبـوب الله کوشانی، بشیر بغلانی، تنی چند از منسوبین بلند رتبهٔ سفارت افغانی در بن و مصطفی کاظمی‌دست داد. بعد از تعارفات مسنون عملکرد و کنش سازائی ها و بقایای طاهر بدخشی و مولانا بحرالدین باعث بینه به بینـه و ذره بین وار بر رسی گردیده و خبط های جبران ناپذیر رهبران نابخرد و فرصت طلب این جریان سیاسی بر ملا گردید. در حالیکه رعشـه بـر اندام بشیر بغلانی مستولی گردیده بود (زیرا از قرار معلوم خاین همیشه خایف است!) ولی آقای کوشانی بـا تـلاش هـای نـاموفق و نـیم بنـد،

ketabton.com - The Digital Library

اشتراک مساعی شاخهٔ تسلیم طلب سازا را که با دد منشان باند خلـق و پرچم یکجا سر جوال را محکم گرفته بودند و از بسا امتیاز های پوک و ناچیز کماکان مستفیض می‌گردیدند، به نحوی توجیه می‌کـرد و دریـن کار چنگ بدامن ادبیات کهن و نو پارسی میـزد، از جملـه بقـول بیـدل استناد می‌کرد که:

«در آشوبگاه نزول طوفان، قطرهٔ ما را رخت بسـاحل کشـیدن، آبـروی یک دریا گوهر در گره بستن است و در هجوم آبـاد صـر صـر قیامـت، غنچهٔ ما را بگوشهٔ دل نفس آراستن، خمار صد چمن آرزو شکستن.»

گفتم ای وای که آن حکیم صاحبدل جای دیگری چه خـوش فرمـوده است که: «ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول کمینگـاه صـد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشـنایان بـی ادراک غبـار آلود یکعالم بیداد!» و نیز با تمسخر گفتم پس تقرر جناب شـما بحیـث معاون صدر اعظم رژیم دست نشـاندهٔ روسـها و جنـاب بشـیر بغلانـی بحیث لوی ثـارنوال و وزیر عدلیهٔ رژیم مزدور و عدالت سـتیز و آقـای ظهورالله ظهوری بحیث عضو کمیتهٔ مرکزی بانـد وطنفـروش خلـق و پرچم را هم از نشانه های نزول آشوبگاه طوفان باید دید؟

از دست پاچگی و سراسیمگی آب در دهنش خشکیده بود، بشـاخ و بـه نعل میزد و "هرچند به سعی مبالغه پرداخت، طبیعت منفعل جـز طـرح تغافل نینداخت." سر انجام با آشفتگی گفت: والله ما میان دو سنگ آرد می‌گردیدیم، از یکطرف اخوان ما را می‌کوبیـد و از طرفـی هـم خلقـی های تاجک ستیز! برای نجات جان باید کاری می‌کردیم!!!

گفتم: تسلیم به بادارا و سردار خلقی ها یعنی روس ها! گفت: ناگزیر!

گفتم:

ketabton.com - The Digital Library

عمریست بجادهٔ خطا می پـوئی یکره بره صواب کو نیست توئی.
گفت: والله شما جوان ها همه را از بالا به پائین به یک تیر می زنید!
به یکی از مجلسیان حاضر در آنجا کـه بغـل دسـت مـن نشسـته بـود (محبوب شاه) گفتم: نخیر، هرگز، چون به توصیهٔ مولانا عمل مـی‌کنیم که:

بار گونه گونست بـــر پشـــــت خران
هین به یک چوب این خران را تو مران.

چون او جلو خندهٔ قهقههٔ خویشرا نتوانست سد کند، آقـای کوشـانی بـا اشتیاق بیشتر پرسید که چه گفتید؟ چون این نکته را تکرار کردم بناچار زهرخندی از خود او نیز متصاعد گردیـد و آنگـاه بـرای چنـدی روحیـهٔ مجلس به مطایبه و شوخی مبدل شد. بهر حال دیگر او را هرگز ندیـدم و ازین بابت خیلی خوشحالم و اما چراغ عمر محبوب شاه مجاهد چنـد سال پیشتر در یک سانحهٔ ترافیکی در شهر بن خاموش گردید و نهـال آرزو های بلندش که تراویدهٔ طبیعت سرکش او بود، پیش از بـار دهـی خشکیدن گرفت.
اما در لابلای صحبت ها، آقای کوشانی از یکی از مـاجرا هـای تکـان دهندهٔ حوادث و اتفاقات پر تلاطم وطن یاد نمود. او گفـت: در زمـانی که قوت های طالبان در حال پیشروی سرسام آور بودند و به «سـرعت برق» مواضع متعدد قوت های مربوط به گلب الدین و دولـت مسـعود– ربانی را جاروب می‌کردند و به حومه های شهر کابل نزدیک می‌شـدند در گیری های فوق العاده شدید فی مابین نیرو های تـا دنـدان مسـلح عبدالعلی مزاری و مسعود در مناطق مختلف هزاره و شیعه نشین شـهر کابل در جریان بود.

ketabton.com - The Digital Library

من با قبول خطر و با گذشتن از موانع متعدد نفس گیر و جانکاه بالاخره خود را به قرار گاه مزاری در افشار رساندم و با او دیدار کردم. چون دو نفر «خبرنگار» یا گزارشگر ایرانی در اتاق حضور داشتند، عمداً در ارائه عرایض خویش تأخیر می‌کردم، تا مگر این افراد نامطلوب بدون تقاضای عریان لفظی مجلس را ترک کنند و من بتوانم بی پرده با آقای مزاری چند کلمه ای صحبت کنم. افراد متذکره میخکوب شده بودند، ناگزیر گفتم، جناب استاد مزاری! میخواهم با شما چند کلمه ای در خلوت حرف بزنم.

او گفت: مگر ما در خلوت نیستیم؟ با چشم به «ژورنالیست» های ایرانی اشاره کردم!، گفت، نه! «اینا از خود ان!» با تردد بلاخره لب بر سخن گشودم و گفتم: جناب استاد! شما اکنون در مرحله ای خطیر قرار دارید زیرا با واگذاری جبهات خود به نیرو های حکمتیار و طالبان در واقع شما از متحدین طبیعی می‌بُرید و با دشمن طبیعی خویش یکجا می‌شوید! مزاری گفت: نه آقای کوشانی! برای ما فاشیزم تاجیک با فاشیزم پشتون فرقی نداره! اینجا برای من ثابت شد که این شخص فقط در دنبال اجرای اوامری هست که از آن بالا ها می‌گیرد و قطعاً به منافع و مصالح وطن نمی اندیشد!!!

ketabton.com - The Digital Library

در شهر بن دوستی داشتم بنام حاجی گل کرباسی ازخطهٔ هنر پرور هرات که اشتیاق زیادی بمصاحبت اهل ادب و عرفان داشت و بحکم پشتوانهٔ قوی مالی و موقف عالی خانواده گی خویش با افرادی بیشمار از هر طیف و تبار آمد و شدی فراوان داشت و هم ذوق جنون آمیز بزیارت خانهٔ خدا می‌داشت و اندرین ره به اقتفای پدر متمول مرحوم خویش، بقول خودش ده ها بار طی طریق کرده و شُرُف حضور یافته بود. باری برای بنده زنگ زد و با لهجهٔ شیرین هراتی فرمود که: جناب امیر صاحب امشب بمنزل ما در جمع کوچکی از دوستان نزدیک و اعضای فامیل مهمان هستند و خواهش می‌کنم که شما هم بعد از ختم کار نزد ما تشریف بیاورید! از لطف ایشان تشکر نموده، بی میلی و عدم رغبت خود را نتوانستم کتمان نمایم. ساعاتی معدود نگذشته بود که پسر کوچک ایشان میلاد جان خواهش پدر را تکرار کرد.

بناچار بعد از اختتام اوقات کار بدانجا شدم. «امیر» اسمعیل خان را با لباس سفید و دستمال سرمخطط که حکایتگر ظاهری آراسته و تمیز او بود درجمع کوچکی از دوستان و عمدتاً ارادتمندان و مداحان ایشان یافتم. او در سمت وزیر آب و برق افغانستان با مشایعت هیأت همراه خویش (جلیل شمس معین اول وزارت و دو سه نفر ازاعضای بلند رتبهٔ فنی وزارت آب و برق) برای اشتراک در کنفرانس جهانی انرژی World conference of renewable Energy به شهر بن آمده بود. پیرامونیان او ایشانرا بعد از اتمام جلسهٔ رسمی‌برای سیر علمی و کلتوری به شهر کلن برده بودند که سر انجام سر از کلیسای مشهور کلن "Kölner Dom" در آورده بود و مثل هر بینندهٔ دیگر شگفت زدهٔ عظمت معماری آن بنا شده بود. چون مدایح پی در پی ایشان اندرین

ketabton.com - The Digital Library

باب و سر جنبانی بلی گویان متملق مآب، آب و تـاب مبالغـت گرفـت، گفتم دور از انصاف خواهد بود، اگر در پهلوی بیان جمال و عظمت این بنای تاریخی که سه قرن و نیم در استوار کردنش بسی نفس ها سوخته است، یک آلایش نابخشودنی آنـرا نیـز نگفـت و آن اینسـت کـه ایـن «آبدۀ» تاریخی که اکنون با قامتی استوار در قلب شهر کلن قد راسـت کرده و با «عظمت دینی» به آن افق های دور نگاه می‌کند، از شهدای بی شماری که در طی سه قرن و نیم از طرف کلیسا به بیگـاری اسـیر بودند، خون بها گرفته است، بنا بر ایـن حـق مطلـب زمـانی خـوب ادا می‌گردد که در کنار جمال ظاهری کلیسا، کـه متأسـفانه عظـام رمـیم قیصر و قیصریان را در خود مدفون کرده است بر روح شـهدای بـرده و باج بده درود نفرستیم.

از طرفی سنگ و چوب ولو هر قدر ماهرانه منبت کاری شوند، بخـودی خود فاقد ارزش اند، ولو بنام خانۀ خدا مسمی‌گردند و تقدیس صرف آن که فاقد محتوی باشد، کاملاً مذموم اسـت. خـون کـردن جـان و دل و آنگاه گلگون کردن سنگ و گل کاری ممـدوح و مطلـوب نیسـت چـه بقول پیر هرات «این» ساختۀ رب جلیل اسـت و آن از ابـراهیم خلیـل! گذشته ازاینها این محتوی است که به مسجد و کلیسا و کنشت معنـی می‌بخشد و نه فقط مقوی! و بقول سنائی:

ننگ ایـــــن مسجد پرستان را در دیگر زنیم
چون که مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم.

همچنانکه من به پیش میراندم، نا باوری خـود خواهانـه و مدمغانـه در سیمای «امیر هرات» ظاهر می‌گشت و او لابد با خود می اندیشید کـه مگر این گیاه ضعیف کیست که ابهت امیری ما را به چالش می‌کشد؟ و

ketabton.com - The Digital Library

ما که در هرات با اشارهٔ ابرو بر مال و زندگی مردم حکم مـی رانـدیم و ده ها بدماش با شمشیر آبدار در رکاب داشتیم و احدی را اجازهٔ جسارت نمی‌دادیم، این دیگر کیست که حرف روی حرف مـا می‌گـذارد؟ گفـتم مولانای خود ما هم معتقد بود که زیارتگاه حقیقی دل مؤمن است و نه کاهگل کعبه و مسجد!

حج زیـارت کردن خانـــــــــه بود
حـــج بیت الله مردانـــــــــه بود
کعبه را که هر دمی عـــــــزی فزود
آن ز اخلاصـــــات ابـــــــراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بناش حـــرص و جنگ نیست
غافلان تعظیم مسجد کرده انـــــــد
در جفای اهل دل جد کـــــرده انـــد
آن مجاز است این حقیقت ای خـــران
نیسـت مسجـــد جز درون ســـروران
مسجـــــــدی کان اندرون اولیـــاست
سجده گاه جمله است آنجا خـــــداست
صـــــــورتی کاو فاخر وعالی بـــــود
او ز بیت الله کـــــــــی خالی بـــــود

حالا دیگر «امیر هرات» به میخ و به نعل میـزد و چـون در تنگـا قـرار گرفته بود، خیلی مشتاق بود که باب این بحث هرچه زودتر بسته گردد که چنین شد. بـرای اینکـه فضـای صـحبت متحـول گـردد، یکـی از مجلسیان خیلی مریدوار از جناب «امیر» پرسید که آیا ایشان در موقـع

ketabton.com - The Digital Library

مطالعه از عینک استفاده می‌فرمایند؟ «امیر» اندکی سرفه های ریز و درشت تحویل داد و بعد از صاف کردن گلو که توجه همه را بخویش معطوف نمود گفت: والله تا سه چهار ماه پیش از عینک استفاده نمی‌کردم، اما به توصیهٔ یک داکتر صاحب در کابل شروع به استعمال عینک در موقع مطالعه کردم ولی حالا کار بجائی کشیده که احساس می‌کنم بدون عینک هیچ چیزی را نمی‌بینم."

او که در لابلای حرف‌های خویش به کلمهٔ داکتر رسید، بطرف بنده نگاه معنی داری کرد! مرید و مداح پرسنده که فکر می‌کرد با پشتیبانی از «امیر هرات» بنده را در تنگنا قرار خواهد داد، رو بسوی من کرد و پرسید که جناب داکتر صاحب پنجشیری! «این داکتر صاحب ها چه دارند می‌کنند؟ ای خو آشکارا دشمنی اس»!

گفتم بعضی افراد دنبال نسخه ها و دوا های زود اثر می‌گردند که به سختی قابل دسترس است. گفت، متوجه نشدم! گفتم: «شخصی» نزد طبیبی آمد و گفت: داروئی که علاج گناه باشد بگو! طبیب حاذق بود و زیرک، تأمل کرد و گفت: «بگیر برگ فقر و بیخ صبر و هلیلهٔ تواضع و بلیلهٔ خشوع را و در هاون عصمت افگن و به آتش محبت بجوشان و به حریر فکر بپالای، چاشنیء از ورع برنه و بکفچهٔ استغفار برگیر و با لب توکل باز خور تا عارضهٔ عصیان به شود.» چون من این نسخه را با یک نفس قراءت کردم، نفس مستمعین گرفت و همه متفقاً گفتند: «والله این نسخه خو خیلی سخت و تلخ اس!» گفتم، بگذارید ماجرائی از «دشمنی طبیبان» را خدمت شما تعریف کنم! و آنگاه از تمثیل های ناب کتاب جاودان مثنوی مولانا، داستانی را بدین شرح بیان کردم:

ketabton.com - The Digital Library

عاقلی بر اسپ می آمد ســـــوار در دهان خفته ای میـرفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافـت تا رماند مار را فـــرصت نیافت
بسکه از عقلش فراوان بـــود مـدد چند دبوسی قـــوی برخفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخـــت زو گریزان تا بـــزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بود ریـختـــه گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خـــورد داد کز دهانش بـــاز بیرون می فتاد
گفت او را کای امیر آخر چـــــرا قصـد من کـردی تو نادیده جفا
شوم ساعت که شدم بر تو پـدیـــد ای خنک آنـرا که روی تو ندید
بی جنایت، بی گنه بی بیش و کم ملحـــدان جایز ندارند این ستم
زخم دبوس و سوار همچـــــو باد مـــــی‌کشید و باز بر رو می فتاد
ممتلی و خـــوابناک و سست بـد پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشـــاد تـــا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده ها زشت و نکـــو مار با آن خورده بیرون جست ازو
سهم آن مار سیاه زشت زفـــــت چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتـــــی یـــا خـــدائی که ولـــــی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیـــم مـــرده بـــودم جان نو بخشیدیم
شمه ای زین حال اگر دانستمی گفتـــن بیهـــــوده کی توانستمی
عفو کن ای خوب روی خوب کار آنچـــــه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهرهٔ تـــــو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مـــار ترس از جـــانت بر آوردی دمار
می‌شنیدم فحش و خر می راندم رب یسر زیر لب مـــــی خواندم
هر زمان می‌گفتم از درد درون اهد قومی انهم لا یعلمـــــــون
دشمنی عاقلان زین سان بـــود زهر ایشان ابتهاج جان بـــــود
مصطفی فرمود اگر گویم براست شرح آن دشمن که‌در جان شماست

ketabton.com - The Digital Library

زهره های پر دلان هـــم بر درد نی رود ره نی غم کاری خـــورد
نی دلش را تاب ماند در نیـــاز نی تنش را قـوت روزه و نمـــاز
همچو موشی پیش گربه لاشـود همچو بره پیش گرگ از جـا رود.

اینجا دیگر «امیر هرات» تکان خورده و پی برده بود که طبیب با بیمار اصولاً سر دشمنی وعناد ندارد و اگـر زهـری را بـرای مـریض توصـیه می‌کند صرفاً برای ابتهاج جان اوست و لاغیر.

چون حالا مراد و ممدوح آشکارا و علانیه در تنگنا قرار گرفته بود، مرید متملق و مداح نالایق لابد احساس مسوولیت می‌کـرد تـا بـرای اعـادهٔ حیثیت مراد خویش برون رفتی بجوید و یکراست کار را بـه فکـاهی و مطایبه در مورد پزشکان کشاند. چون حکایت بی مزهٔ او پایان گرفـت، «امیر» رو به من کرده« در فشانی» نمود که: آقای دوکتور «شما هرچه از مثنوی و غیره نقل قول بکردید، جناب ایشان همه را فقـط بـه یـک فکاهی ختم بکردند».

بلادرنگ گفتم که: مگر نیامده بود که: اهد قومی انهم لا یعلمون!

از اینجا به بعد از میـان زهرخنـد هـای ممتـد او بسـادگی می‌توانسـت استنباط کرد که دیگراو یارا و رغبت امتداد دیالوگ با من را ندارد و امـا من و شاید هم بعضی از دیگر مجلسیان این اشتیاق را داشتیم که دست اندر کار و کارکشته ای مثل ایشان اکنـون بـه ارائـه تحلیـل واقعـی و کارشناسانه ای از زوایای تاریک و پرپیچ و خـم اوضـاع رقتبـار وطـن خواهند پرداخت و درین جمع کوچک و از خود مانی بعضی از راز هـای مگو و جریانات پشت پرده را بازگو خواهند کرد!

اما چه انتظاری! کشف این نکته خیلی دشوار نبود که او نه سواد این را دارد ونه هم قصدش را، آنچه او از حرکت لبان خویش میتراویـد، یـک

ketabton.com - The Digital Library

مشت لاف و پتاق های پوچ و عوامفریبانه و عوام پسندانه ای بود که همه و همه ناظر به «کرامات» شخص ایشان بود و به به و چهچهٔ مریدان متملق او را بر می انگیخت. با خود زیر زبان زمزمه می‌کردم که:

او چو بیند خلق را سر مست خویش از تکبر میرود از دست خویش.

در میان تحیر مریدانه و سکر جاهلانهٔ یکتعداد از ارادتمندان متملق و چاپلوس که ظاهراً خود را غریق کرامات و لاطایلات ما ورای طبیعی نما و خودستائی های بیهودهٔ «امیر هرات» نشان می‌دادند و غرق لذت معنوی می‌نمودند، «امیر» با هوشیاری و رندی به پیش میتاخت و تحسین و آفرین این قوم را بر خویش استوارتر می‌ساخت، گفتی که «چون حباب اینجا سر بیمغز صاحب افسر است»، ولی صد اما که بقول بیدل:

از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال
آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس.

«امیر» که پیوسته چای سبز داغ می نوشید و دشلمهٔ هراتی نوش جان می‌کرد، رگهای گردن خویشرا در ذکر کرامات و «خیر رسانی» خودش آماس می‌داد در حالی‌که چند مرید مجذوب و متملق دست ها زیر الاشه نشسته و با اشتیاق کودکانه "اوسانه بلوسانه" های او را می‌شنیدند!!

او می‌گفت: به همه کس معلوم است که ما در هرات یکسر خیر و برکت آورده بودیم و مردم بما خیلی ارادت نشان می‌دادند تا جائی که حتی اگر در مواقع باریابی دست شان مستقیماً بجان ما نمی‌رسید، دستمال های سر شانه ای یا کلاه های خود را بطرف ما پرتاب

ketabton.com - The Digital Library

می‌کردند تا ازتماس با جان ما «متبرک» گردند!! از چند تا مرید متملق حاضر در مجلس برسم تأئید صدای بلی بلی واقعاً، بلی بلی واقعاً بلنـد می‌شد و من با حسرت از قول صایب می‌گفتم که:

عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند
بنمای بصاحب نظران گوهر خـــود را.

تحیر من بیشترینه درین بود که می‌دیدم که این افراد «مجذوب» کـه سالهاست در اروپا زندگی می‌کنند واندکی بایست با تفکر آزاد خو گرفته باشند هیچ نیاموخته اند که اینهمه لاف و پتاق ها و خیمه شب بازی ها و دروغ های آشکار را محل می‌دهند و با جـان ودل می‌شـنوند و بـاور می‌کنند و مهر تأئید می‌گذارند! و اما وا افسوسا کـه در مـراد و مریـد و جاذب و مجذوب فرقی چندان بنظر نمی‌رسید و من خیلی بـه سـادگی دریافتم که:

در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست
انـــــدکی باد است در سر صاحب اورنگ را.

سر انجام نکته ای را از بیدل وصف الحـال خـود یـافتم کـه: «عـالمی بوضع خود خرسند است از احتساب نادانی، مخل اوقـات کـس مبـاش، جهانی سرگرم آتش سود است، بوعظ دمسردی آب تکلف مپـاش. اگـر نفست اثری دارد، صرف ارشاد خود کن، تا پیش مردم هرزه درا نباشی، و اگر ناخنت رساست، به گشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحـت دیگـران نخراشی. پیداست کـه نـاقص طینـت را از ورق گردانـی لیـالی و ایـام، تحصیل معنی کمال محالست، یعنی هلال ابرو در صد سال، ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگـردش سـاغر ادوار، حصـول نشـهٔ بزرگـی

ketabton.com - The Digital Library

دشوار، که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید." خلاصهٔ کلام به این نتیجه رسیدم که:

اگر صد سال در مشکی زنی دوغ
همان دوغ است، همان دوغ است، همان دوغ.

بالاخره در درازای شب موقع خدا حافظی رسید و من راه خانهٔ خود را می پوئیدم در حالیکه می‌دیدم تعدادی از مریدان و چاپلوسان هنوز گرد «امیر» حلقه زده اند و با الحاح مریدانه و تضرع مصرانه از او می خواهند، قدم بخانه های آنان رنجه فرماید! به یکی از دوستانی که به مسیرتی مشابه حرکت می‌کردیم (خالد احمدی) گفتم:

رهی جز کعبه و بتخانه می پویم که می‌بینم
گروهی بت پرست اینجا و مشتی خود پرست آنجا.

بلافاصله برایم گفت: مگر بار ها از زبان خودت نشنیده ام که از قول بیدل می‌گفتی:

بر حدیث مدعی کافسانهٔ درد سر است
گر تغافل کرده ای بر خود ترحم کرده ای.

گفتم، بلی یادم است. گفت: «پس از سر کل اش دست وردار، بیا که بریم!»

ولی در راه برگشت به خانه هایمان این دو بیت بیدل چندین بار دهن به دهن گشت:

ما بجرم طبع ناساز از حقیقت غافلیم
ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برآر
از هوا هائی که در طبع فضول آماده است
بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار.

ketabton.com - The Digital Library

باری در پایان یک روز تَعَب آور کاری که تازه به کلبهٔ خویش در شهر بن آمدم پیغامی تیلفونی از آقای فضل الرحمن فاضل که در آنوقت جنرال قنسول افغانستان در شهر بن بود، دریافت کردم مبنی بر اینکه جناب رئیس جمهور استاد برهان الدین ربانی به آلمان تشریف آورده اند و حالا به پزشکی حاذق نیازمندند. گفتم، خوب، پس چرا دنبال او نرفتید؟ گفت: این زنگ تیلفون وخواهش ما از شما در واقع پیگیری همان کار است! قدری خندیدیم و با اعلام آماده گی و پرداختن به این مأمول، فردای آنروز را قرار گذاشتیم تا جناب استاد ربانی را در اقامتگاه ایشان در هوتل Maritim در شهرک Bad Godesberg ملاقات نمایم بدانجا شدم، در مقابل دروازهٔ ورودی هوتل وجود افراد امنیتی آلمانی تبار مجهز با ابزار مخابره وی حکایتگر این بود که اینجا از شخصی مهم پاسداری می‌شود. منسوبین سفارت و قونسولگری که از دریشی های سیاه و نکتایی های شان بخوبی شناخته می‌شدند، اینسو و آنسو می‌دویدند. در حالیکه آقای فاضل مرا شخصاً بطرف اطاق ربانی رهنمایی میکرد. ناگاه دستی بسر شانهٔ من گذاشته شد، دیدم شخصی با لهجهٔ پنجشیری اینطور به سخن آغازیدن گرفت: "آبچه عمه! مانده نباشی. اینه تو کجا استی که ایچ درکایت نیس! چند دفه بریت زنگ زدم که اوالیته بگیرم خو مگم گیرت نکدم. خی ما و تو باز پسان می‌بینیم." من این شخص را اصلاً نمی‌شناختم و هر گز او را از نزدیک ندیده بودم. اما به آسانی قابل دریافت بود که هر کسی که هست، در کمال وقاحت و بیشرمی، استاد تملق، چاپلوسی و سالوس می‌باشد. آنچنانکه پسانترها دریافتم، این شخص متملق حبیب اله اصغری نام داشت که تا حال در هیچ رژیم و جریان سیاسی بدون راتبهٔ پر در آمد نمانده است.

ketabton.com - The Digital Library

چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن
حیله آخر پوست بر تن میدرد روباه را.

و اما به اطاق استاد ربانی رسیدم. او در اطاقی بزرگ و فوق العاده مفشن و مجلل با بدنی نحیف و نا توان روی یک چوکی نرم لمیده بود. بعد از احوال پرسی مختصر بلا درنگ به کار خود شروع کردم، زیاد پیش نرفته بودم که برای روشن شدن تشخیص می‌بایست از ایشان سوال های می پرسیدم از جمله پرسیدم: صاحب آیا درد های جناب شما بعد از نوشیدن شیر فروکش می‌کنند؟ با شیوهٔ نرم مختص به خودش و با لهجهٔ بدخشی گفت: اگه میسر شوه؟؟؟ بعد از درنگی چند ثانیه ای خود را اینچنین اصلاح کرد: میشه میشه؛ گفتم خوب، اما درد ها با آن چه؟ گفت، آها، درد های شکم و معدهٔ من کمی آرامتر می‌شوند!! ماجرا برای من اظهر من الشمس بود! او میخواست برای من حالی کند که در شرایطی بسر می‌برد که حتی جرعه ای شیرحیوان هم برایش قابل دسترس نمی باشد و اگر پیدا شود آن هم به ندرت و چه بسا عسرت!

با خود گفتم، مگر این ریا کار با این مظلوم نمائی ها میخواهد آفتاب را با دو انگشت بپوشاند؟ سرمایه های افسانوی او و سایر رهبران و قوماندان های «جهادی» که همه جا سر زبانهاست! با این همه فقط یک پیاله شیر برایش میسر نمی‌باشد؟ پر واضح بود که او آشکارا دروغ میگفت و نفرت مرا بر خویش استوار تر می‌ساخت. وقتی دوباره بمنزل بر میگشتم و بر این ریای آشکار و حلم دروغین لعنت می‌فرستادم، عمق تیره بختی مردم مظلوم افغانستان که گروگان های رهبران ریا کار و نا بخردی چنو گشته بودند برایم مجسم تر می‌شد و رعشه بر

ketabton.com - The Digital Library

اندامم مستولی میگشت، چون پیدا بود که: «ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم.»

ساعاتی یأس عمیق ناشی از این ملاقات نا مبارک مرا انباشته بود که با دوستی معزز و دانشمند جناب آقای تواب حکمت حسن اتفاق تماس تیلفونی دست داد.

نامبرده بحکم وظیفهٔ رسمی خویش در سفارت افغانستان در قاهره در زمان سفارت آقایان سلجوقی و شفیق با محصلین افغانی ازهری از جمله برهان الدین ربانی، موسی توانا، سعید افغانی وغیره شناخت نزدیک داشت و هم به بعضی از این افراد خورده ارادت می ورزید. ماجرای شیر را برایشان شرح دادم و این بیت را بر سبیل مزاح خواندم که:

آنرا که خوانی استاد گر بنگری به تحقیق
صنعت گر است لیکن شعـر روان ندارد!

با شنیدن این ماجرا آخرین پایه های لرزان ارادت جناب ایشان به "شیخ الحلیم" به آسانی فروپاشید و با ظرافت تمام شعر بالا را تکمیل نمود که:

ایدل طـــــریق رندی از محتسب بیامـــــوز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد.

آقای حکمت خود تعریف میکرد. که: «در زمانی که ربانی طالبان سیاه پندار و سیاه کردار را پرنده های صلح میخواند، چون آنها هنوز به دروزاه های شهر کابل نرسیده بودند و مواضع و سنگرهای مخالفان حکومت خودشرا یکی پی دیگری تسخیر می‌کردند، خیانتی بزرگ را مرتکب شده بود چون او از دشمن اصلی مردم افغانستان چهره ای

ketabton.com - The Digital Library

وارونه عرضه میکرد. همو بود که مدتی پیش از طالبان، چلتار پوش متمول عرب "شیخ اعظم" اسامه بن لادن را با طیاره ای که خود اجاره کرده بود در معیت ده ها جنگجوی عرب از سودان به جلال آباد بیاورد. معلوم بود که اسامه در اینجا صرفاً برای ماهی گیری و شکار وحوش نیامده است. مگر این از شاهکارهای حکومت ربانی نبود که درب سینماها و تیاتر خانه ها را بروی مردم رنجدیدهٔ افغانستان ببست؟ یا مگر این همان ربانی نبود که روپوش و روسری را برای زنان امری جبری ساخت؟ در حالیکه ربانی ضعف و نا توانی خویشرا خیلی رندانه به نرمی و حلم و مدارا ارجاع می‌داد و عملاً و پی در پی مغلطه را باب میکرد، من بحیث ریش سفید و کار کشتهٔ اسبق وزرات خارجه وبا حفظ ارادتی اندک به او در همان زمان می‌گفتم که:

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کـــــند تازیانه اش.

ولی افسوس بحال ما که صرافان گوهر ناشناس بودیم و یک عمر خر مهره و در مهره را خوب از هم تفکیک نمی‌توانستیم."

و اما در پایان تحریر این واقعه، عزیزی از شهر کلن (آقای حامد حبیب) برای بنده زنگ زد، چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم. در فرجام، من همین واقعهٔ دیدار با ربانی را خدمت ایشان به خوانش گرفتم. بیدرنگ بیتی از بیدل را بخواند و گفت که او «بیادر»!

کمینگاه شکست شیشهٔ یکدیگر است اینجا
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی!

گفتم، من چیزی که دیده ام، نوشته ام، همین.

فردای آنروز ربانی ترور شد و غوغا ها برخاست.

ketabton.com - The Digital Library

آقای حبیب مجدداً به بنده زنگ زد و با دلی پر اما شوخی آمیز گفت:
«توره بخدا از امی دیگایشان ام نشته کو که شر همهٔ شان از سر ما خلاص شوه.»
زیرا:

ز شیخ مغز حقیقیت مجو که همچو حباب
سری نـــــــدارد، اگر وا کننـــد دستارش.

ketabton.com - The Digital Library

در ایام دورهٔ متوسطهٔ مکتب بودم که سرو صدای نوجوانی ذهین و باهوش بنام سید جلال جوانه زد که نابغه اش می خواندند. متعلمین بسیاری از شنیدن قصه های هوش و ذکاوت این نوجوان طبیعتاً ذوق زده می‌شدند. من هیچوقت او را از نزدیک ندیدم و اینکه این نوجوان مستعد و باهوش کدام پله های تعالی و ترقی را پیمود، چیزی نمی دانم. دیری نگذشت که نام جوانی دیگر بنام صدیق مخترع دهن به دهن می گشت.

در همان زمان از دو کار شگفت انگیز او گزارش ها پخش می‌شد، محاسبهٔ جذر مکعب و بر آورد سریع لوگاریتمیک. از حسن اتفاق برای نخستین بار او را در جمعی از برادر بزرگتر و پسر کاکایم و چندی دیگر از همسالان شان در پارک مقابل خانهٔ ما در کارتهٔ پروان دیدم. هر آن مشغول متلک پرانی و شوخی بودند، کمی متحیر شدم. باری در یکی از روز های تموز تابستان در دوکان سلمانی در شهر آرا در حالیکه میرویس را همراهی می کردم، آقای صدیق مخترع هم برای کوتاه کردن موها وارد دوکان شد و از بنده پرسید که صنف چندم مکتب هستم. من صنف هشتم متوسطهٔ وزیر اکبرخان در کارته پروان بودم. گفت: «وطندار! چون بچهٔ شمالی هستی، باز یک چند تا فورمول ریاضی را یادت میتم که د مکتب سرشار باشی»! ازین بعد بارها او را در همان پارک کارتهٔ پروان می‌دیدم و او هیچوقت به وعدهٔ خود وفا نکرد.

باری از او شنیدم که در زمان اوج شهرت خویش مصاحبتی با وزیر معارف وقت قیوم خان وردک و او دست می دهد. وزیر از او میپرسد که: جوان، آیا تو تشویق و ترغیب شده ای؟ آقای مخترع می گفت که من برای وزیر گفتم که «والا صایب تشویق خو نشده ام و چون معنی

ketabton.com - The Digital Library

ترغیب را نمی دانستم با اندکی درنگ و مکث گفتم که از آن دیگیش هم نشدیم صایب»!

شاید وزیر دریافته بود که ادامهٔ صحبت اتلاف وقت است ودیگر هیچ. یکراست از او می پرسد که مطالبه ات از مقام وزارت معارف چیست، جوان؟

آقای مخترع می گوید: شما فقط و فقط مخارج چتل نویس های بنده را پرداخت کنید. وزیر می گوید، خوب چند تخته کاغذ چتل نویس کرده ای؟

مخترع می گوید: نود هزار تخته! و قیمت هر تختهٔ کاغذ یک افغانی بوده است، اینجا وزیر بر آشفته شده و امر می کند که فوراً از اطاقش بیرون برود ورنه از کلکین به پائین پرتش خواهد کرد. چندی بعد مرتباً او را در صحن دانشگاه کابل می‌دیدم و با هم سلام و علیک می کردیم قرار گفته های خودش در لیلیهٔ پولی تکنیک زندگی می کرد. ولی برای بنده پرسش بر انگیز بود و این اندیشه را در ذهن من خلجان می‌داد که با آنکه موصوف چندیست مقیم لیلیهٔ پولی تکنیک می باشد، چرا همیشه در صحن پوهنتون گشت و گذار می‌کند و اینجا چه کار دارد؟ پسانتر متوجه شدم که او تسلیمی های بد هیکل شمالی را که واقعاً شمایل زشتی هم داشتند و از ترکیب موهای دراز و کلاه‌های قره قلی شان تصویر ناموس فروشان چوک را تداعی می‌کردند، مشایعت می‌نماید و در صحن دانشگاه در حالی که دختران و پسران جوان تردد می‌کردند، به چشم چرانی یا زنای بصری مشغول می باشند.

سر کشید امروز بیدل از بنـــای روزگار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد.

ketabton.com - The Digital Library

تصور بنده این بود که مخترع از عمال و گماشتگان خاد بود که بدین نحو مشغول کار های استخباراتی خود است:

بی نسب چون بر کمند ناز می گـــــردد ســـوار
بر بجل ماند که زیرش اسپ و بالایش خر است.

هیچوقتی از او حرفی و روایتی که مبین سواد و آگاهی او باشد، نشنیدم. همیشه بازاری، با هیاهو و با همهمه و احساساتی و ماجراجویانه صحبت می کرد و بیشترینه می لافید و من از او فقط همین تصویر را می شناختم و اغلباً کوشش می کردم به بهانه ای با او مجبور به سلام و علیک نشوم و بقول حافظ:

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست
که از معاشر ناجنس اجتناب کنیـــد.

و از بیدل می‌دانستم که:

زینهار از صحبت بدطینتان پرهیز کن
زشتی یک رو هزار آئینه را رسوا کنـــد.

سال ها گذشت، در گرماگرم مبارزات انتخاباتی بوش پدر، صحنه ای باور نکردنی را در تلویزیون RTL آلمان بگمانم در برنامهٔ Explosiv دیدم که فقط خنده های مرا بر می انگیخت، چون می‌دیدم که ماجرا جوئی های جناب مخترع حالا همچون دنبلی (دمل) چرکین سر از کجا ها بیرون کشیده است، طبق آن گزارش مخترع در اتحاد شوروی (ظاهراً شهر مسکو) مشغول «تحصیل» بوده است و آنجا سر زبان ها انداخته است که در فن فال بینی و ستاره شماری یدی طولی دارد.

ketabton.com - The Digital Library

از او خواسته بودند تا نتیجهٔ انتخابات را ماه ها پیش از برگذاری پیشگوئی کند. من در همان زمان همنوا با فردوسی به مخترع می گفتم:

زبـــــــان ستاره شمرخاک باد
دهانش پر از خاک و خاشاک باد
که داند بجـــــز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کنـــد روزگار.

تصویرهای تلویزیون حاکی از ازدواج مخترع هم بود. ضمناً او گفت: «آرزویم اینست که اگه مُردُم، مره د خاک مسکو دفن کنن» من از مخترع بار ها شنیده بودم که او از مقامات حزب و دولت بار هاتقاضا کرده است که او را برای ادامهٔ تحصیل به هند بفرستند نه به شوروی، ولی آنها نمی فرستند.

او حالا در بازار مکارهٔ دین فروشی و ریای سیاست ورزی، کار شناس و قرآن پژوه و بانی «ریاضی فلسفی جهان» شده است و بقول بیدل:

طبع شهوت نسبت از سیر گریبان عاریست
گردن خر سر تحقیـــــــــق بآخـور دارد.

و از اینکه بقول خودش زمانی مشاور «عالیقدر» ملا محمد عمر بوده است، با افتخار و تبختر یاد می کند و غرق مباهات می گردد.

زین ترقی ها که دونان سربه گردون داده اند
گاو و خـــــــر را آدمی گفتن تنزل می شود.

و باز هم بقول بیدل:

پـــــــرده ها برداشتم از اعتبارات غرور
در میان خواجه و خر حایلی جز جل نبود.

ketabton.com - The Digital Library

باری محمد عارف (اول نمرهٔ ما در فاکولتهٔ طب) از بنده پرسید که صدیق لافوک را از کجا می شناسی؟ برایش توضیح دادم، از خودش هم این سوال را پرسیدم، گفت، «ما از لیسهٔ انصاری همدیگر را می‌شناسیم و من به امر و توصیهٔ معلم ریاضی ما مدتی برای این لافوک مبانی ریاضی را تدریس کرده ام»
چون عارف اهل ریا و مبالغه و لاف و پتاق نبود، ذره ای در اظهارات او شک نکردم، برعکس ماهیت این آدمک ماجرا جو بیشتر برایم آفتابی شد.
بهر حال:

کاش زاهد جام گیرد کز تمسخـــــر وارهد
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت.

و باز هم از بیدل:

ای جهل پرست از چه قـــدح باده کشیدی
کز صاف خمستان یقیـــــن دُرد چشیدی
غفلت زده در عرصهٔ تحقیـــــــق دویدی
آیینه جلا دادی و جز رنگ نـــــــــدیدی
شب بود که در انجمن صبـــح رسیدی
در انجمنی کاینه پـــــــــرداز فسون بود
برحال کسان طبع هـــوس زای فنون بود
آهنگ تلاشت همه از جـــاده برون بود
مُردی به عزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گریبان ندریـــــــدی.

ketabton.com - The Digital Library

تابستان ۱۹۸۹ میلادی تیلفونی دریافت کردم از آقای غنی اتمرکه با خواهشی همراه بود مبنی بر معاینه و تداوی شخصی بسیار محترم که پوشش بیمه ای ندارد و از پاکستان برای مدت کوتاهی به آلمان آمده است و بزودی دوباره عازم آنجاست.

با خوشروئی پذیرفتم. فردای آن آقای اتمر با جناب «حاجی صاحب» و دوکتور سید ظفر غفور به شفاخانهٔ دانشگاه بن (محل کار بنده) آمدند. حاجی صاحب را معاینه کردم و علت سر دردی ایشانرا ناشی از یک بیماری چشم دانستم که میبایست با عمل جراحی مرتفع گردد که این کار مستلزم معاینات بیشتر از طرف متخصص چشم بود. طبیعتاً این معاینات گسترده مخارج بیشتری را الزام میکرد که میبایست پیشاپیش روشن می‌شد. تا اینجا دریافتم که شخص بسیار محترم، پروفیسور عبدالقیوم رهبر برادر عبدالمجید کلکانی است. انسانی بود فوق العاده صمیمی و خوش برخورد، دومین باری که ایشانرا می‌دیدم، زمانی بود که متخصصین چشم در شفاخانهٔ ما بعد از معاینات با بنده هم نوا بودند و همان عمل جراحی را پیشنهاد کرده بودند.

در حضور جناب رهبر زنگ تیلفونی رسید از پارلمان آلمان از طرف وکیلی از شاخهٔ حزب سبز ها که به تازه گی و با غوغای بسیار در آسمان سیاست پارلمانی آلمان میدرخشیدند و همه را بهت زده ساخته بودند.

اسم خانم وکیل را در ذهن ندارم، اما اصرار او بر این بود که تداوی جناب رهبر باید به اتمام برسد. جناب رهبر به بنده گفتند که برای ایشان بگو که من در صورتی موافقت به ادامهٔ تداوی خود دارم که

ketabton.com - The Digital Library

مخارج آنرا حزب متقبل شود ونه یک فرد. اینجا می‌دیدم که «جوع» مرد را مجنون نساخته است و بقول بیدل:

خلقیست درین جنونسرای نیـــــــرنگ
زنــدانی اختــراع چنـــدین فــرهنـگ
من بندهٔ آنکـــــــه در ادبگاه ثبـــات
جوعش مجنون نسازد و سیـــری دنگ.

اما خانم وکیل اصرار بر این داشت که فعلاً اصل روند تداوی است و نه تدارک مخارج. بهر حال، جناب رهبر بنابر ملحوظاتی زمان عمل را به چند ماه دیگر موکول کردند وخود عازم پاکستان شدند. بنابر خواهش تیلفونی جناب رهبر، دوبار دیگر هم زمان عملیات جراحی به تأخیر انداخته شد، تا اینکه مدتی بعد کوماندو های ضربتی اسلام فروشان به همکاری و در تبانی کامل با ISI پاکستان در شامگاه یکی از روزهای آغازین سال ۱۹۹۰ میلادی در حیات آباد پیشاور، ایشانرا ترور کردند و داغی بر داغ های این خانوادهٔ بلا کشیده و مبارز بیافزودند، او خود باری سروده بود:

بسوزد دفتر پر مدعای بیـــــــدردان
که بی زبانی ما یک جهان بیان دارد
بهار می رسد آخر به شـــاخسار امید
چه نقش پنجهٔ یغما گـر خزان دارد
نرست آنکه بدرگاه ظلم سجده نمود
نیاز درگه دردی کشـــان امان دارد.

برادر زادهٔ آقای نورالله حبیب که من از طرف کاکایش، در سال ۱۹۹۰م از آلمان نامه ای برای خانواده اش در ناصر باغ پیشاور برده بودم، با

ketabton.com - The Digital Library

وضاحت و افتخار برایم گفت که «ISI هیچ خواهش حکمتیار صاحب را نادیده نمی گیرد» او خوب می‌دانست که چه می گوید! چون خودش از اعضای ضربتی کوماندو و قاتلان اجرائی حزب اسلامی بود.

ketabton.com - The Digital Library

در ماه اکتوبر سال ۱۹۹۷م بنده در معاینه خانهٔ شخصی خویش در شهر کلن آغاز به کار کردم، در همان هفته های نخستین، مریضی مراجعه کرد از پنجابی های پاکستان که خاطرات جالبی از کابل داشت.

«او زمانی که جوانی ۲۵ یا ۲۶ ساله بوده است، با همکاری عده ای از ارتشی ها و فعالین حزب مردم پاکستان (PPP) علیه حکومت نظامی جنرال ضیأ الحق اقدام به کودتای نظامی کرده بود. کودتاه ره بجائی نمی برد و کودتاچیان دستگیر شده و اعدام می گردند. اما او با هلیکوپتر خود صحیح و سلامت بکابل فرود می آید و به این ترتیب از یک محکمهٔ نظامی و مرگ حتمی نجات می یابد.» در آنزمان این شخص از فعالین PPP و افسر ISI بوده است. دولت کارمل از وی در محلهٔ مرفه نشین وزیر اکبرخان با خدم و حشم پذیرائی می کند و جوان پنجابی را از هیچگونه راتبهٔ عیاشی و شهوت رانی بی نصیب نمی گذارد. این زمانی است که تعدادی دیگر از «فراریان» پاکستانی به سرکردگی مرتضی بوتو در نقاط مختلف شهر مورد تفقد و مهمان نوازی حزب و دولت «انقلابی» قرار می‌گیرند و عیش همی رانند. عرضهٔ خدمات دولت انقلابی به پیمانه ای متنوع و رنگین است که جوان پنجابی و یارانش خویشرا حقیقتاً با عیش های بهشت قرین می یابند و این نعمات را بر خویشتن برین می خواهند. بعضاً حتی هفتهٔ یک بار او و یارانش برای «هواخوری» و «گردش» به ماسکو می روند.

حالا که چند سالی است او مقیم آلمان است و جنرال ضیأ الحق دیگر زنده نیست و شوروی هم فروپاشیده است و بعضی رفقا و یاران و هم صنفی های این شخص از جنرال های برجستهٔ ISI هستند، شاید به او هم بعضی راز های «مگو» و حقایق پشت پرده» درز می کرده است. او روزی برای

ketabton.com - The Digital Library

بنده گفت که: **ISI در حلقهٔ نزدیک پیرامون احمد شاه مسعود بالای داکتر عبدالله سرمایه گذاری کرده است!**

او فراتر رفته حتی داشتن روابط غیر اخلاقی را بین مسعود و عبدالله محتمل می‌دانست، چیزی را که حتی دشمنان مسعود هم ابراز نمیکردند. استناد او بیشترینه بر رایج بودن و حتی عیب نپنداشتن این انحراف اخلاقی در بین بعضی از فرماندهان مجاهدین بود.

باری این موضوع را با دوستی در بُن در میان گذاشتم که عبدالله را نیک میشناخت (ما همه از هم محله ای های کارته پروان بودیم) او در آنزمان تردید خویشرا کتمان نتوانست و آنرا افواهی بیش نخواند و چیزی از جنس نخبه کشی گماشت.

دریغا که تحول اوضاع در سالهای پسین و استحالهٔ وحشتناک دلقک های سیاسی دست اندرکار و گماشتگان بر امور مملکت بلا کشیدهٔ مان هردوی مانرا معتقد به این ساخت که آن «مریض» پنجابی در آنزمان یعنی نزدیک به ۱۵– ۱۶ سال پیش فی الواقع رازی را افشا کرده و از آتشی نا مشتعل پرده برداری نموده بود.

شیخا احدی گری مبارک باشد
کر و فر خودسری مبارک باشد
امروز باعتقاد حیوانی چنـــــد
آدم شده ای، خری مبارک باشد.

و اما در فرجام:

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پـــاست.

ketabton.com - The Digital Library

یکی از مریض های بنده که شخص کارکشته، سالخورده و سیاه و سفید دیده ای بود و در عین تاجر پیشگی سر پر شور انقلابی هم داشته است، آقای عطا محمد خان شیرزی معروف به یاور صاحب بود که بیشرینه بدلیل پشتوانهٔ پر قدرت مالی خویش مورد ملاطفت سایر اعضای مؤسس «حزب دیموکراتیک خلق افغانستان» قرار می‌گرفته است، زیرا این افراد گهگاهی از تزریق های سخاوتمندانهٔ مالی او بهره می گرفته اند، بلکه خویشرا به آن وابسته وانمود می کرده اند.

از جانبی او از سال های نوجوانی یک ویژگی ضد اشرافی و ضد سلطنتی را با خود حمل می کرده است، که اعضای اصلی مؤسس، داشتن آنرا یک امتیار می‌دانسته اند و از اینرو بر آقای شیرزی بسی ارج می نهاده اند. آقای شیرزی که خود را تقریباً هم سن و سال ظاهر شاه می‌دانست اغلباً در سنین ۱۵–۱۶ سالگی در سمت محافظ نادرشاه وارد خدمت می شود و بلافاصله بعد از کشته شدن نادرشاه بدست جوان رشید عبدالخالق خان هزاره و تحولات و جابجائی های منسوبین کاخ سلطنتی از محافظین صدر اعظم هاشم خان معروف به "هاشم جلاد" می‌گردد او می گفت: "در جوش جوانی و مستی در حلقهٔ محافظین هاشم خان قرار داشتم و به همین اعتبار از نادر افرادی بودم که تا به حرم ظاهرشاه که خود نوجوانی بیش نبود، اجازهٔ آمد و شد داشتم، باری برایم امر کردند که برای مدتی موتر بس هائی را که کارگران را تا به داش های خشت پزی در ده خدای داد انتقال می دهند همراهی کنم. پیوسته گفته می‌شد که قبل از تاریکی هوا کوره داش ها را باید ترک کنم، زیرا شامگاهان یک داکتر مؤظف آلمانی کوره ها را با مواد خاصی می‌پوشاند تا خشت ها قوام لازم خود را بگیرند و او چون نمی خواهد

ketabton.com - The Digital Library

راز کار و نسخهٔ مواد ترکیبی اش را کس دیگر متوجه شود اکیداً امر کرده است که عرصه گاه برای کار هایش خالی باشد تا با فراغ خاطر بتواند به کار تخصصی خود برسد. مدتی این کار ادامه داشت که دو – سه سوال ذهن مرا سخت بخود مشغول می کرد. اولاً این کارگر ها که با اکراه و اجبار بصوب کوره ها انتقال داده می شوند، کی و چگونه به منازل خود بر می گردند و ثانیاً این داکتر آلمانی از کدام مواد با اهمیتی استفاده میکند که فرمولش را هیچکس نباید بداند. داکتر و کورهٔ خشت پزی! چه تجانسی؟"

چیزی نمی گذرد که آقای شیرزی شاهد و کاشف نسل کشی و امحای سیستماتیک دستگاه سفاک نادر هاشم خانی می‌گردد. او در می یابد که افرادی را که صبحگاهان بنام کارگران کوره های خشت پزی بدانجا می‌آوردند، کارگران نه بلکه جوانان سرکش شمالی اند که از کوی و برزن دند شمالی کوهدامن و کلکان به بهانه و اتهام سرکشی و تمرد و همدستی و همسوئی با بازماندگان و بقایای حبیب الله خان کلکانی توسط نیرو ها و یرغلگران اجیر و مزد بگیر خروتی، سلیمان خیلی و منگلی و بسر کردگی محمد گل خان مهمند گلچین شده و بصوب قربانگاه خشت پزی کشانده می شوند و در واقع قربانی کورهٔ داغ نفرت و کینهٔ نادر – هاشم خانی می گردند. ظاهراً داکتر آلمانی از جملهٔ افرادی بوده است که از کوره های یهود سوزی هیتلری تجارب عملی داشته است.

او کوتاه مدتی بعد به حوالی حرم منتقل میشود.

آنجا کشف دیگری می کند و به دل می بندد که اینبار قطعاً مورد تفقد و ملاطفت ارباب خویش یعنی هاشم خان قرار خواهد گرفت.

ketabton.com - The Digital Library

در جملهٔ کارمندان و خدمهٔ دربار هاشم خان صدر اعظم که در واقع پادشاه بی تاج اما صاحب تخت است، بر حسب اتفاق به آدمکی بر میخورد که در شکل و شمایل ظاهری و طرز تلفظ پشتوی خوستی! کوچکترین حد تفریقی از بقیه خوستی هایی که او می شناخته، نداشته است.

به نحوی طشت رسوائی فرد مزبور از بام می افتد و آقای شیرزی متوجه می شود که او انگریز است و نه پشتون خوستی! بعد از چند ساعت معدود در اولین فرصت مساعد از این کشف عظیم به شخص "شاه بی تاج" گزارش می دهد. بمحض گزارش دهی و بیرون جهاندن کلمات از دهن و برملا ساختن این کشف بزرگ در می‌یابد که صدر اعظم نه که خوشنود بلکه منقلب و متغیر الحال می‌گردد و حرف های او را در گوش کر می اندازد و با اینکار اعجاب بیش از حد شیرزی را بر می انگیزد. فردای آنروز این شخص خوستی ریش آلود و نسبتاً چرک و چروک و نصوار پک، در زمره اعضای سفارت کبرای کشور شاهی انگلستان با لباس منزه و فاخر انگلیسی و ریش و بروت چت و پت و تراشیده در صف ایستاده و منتظر دست دادن با شخص صدر اعظم قرار دارد و با نیم نگاه های نافذ بسوی شیرزی جوان می بیند و اشاره های تمسخر آمیز می کند.

آقای شیرزی که حالا خیلی بهت زده شده است و عمق وابستگی ها را با گوشت و پوست لمس می کند، نمی داند چه بگوید. جوان پشم آلود خوستی دیروز و جنتل من انگلیسی امروز بزبان پشتو برایش میگوید:

هلکه، خو دیر ژر خام به دی واچولو!

ketabton.com - The Digital Library

و بعد از رد و بدل کردن چند کلمه با شخص صدر اعظم وارد طیاره می شود و به مملکت مادر پرواز می کند.

بعد از این رویداد های تکان دهنده، شیرزی جوان برای پذیرش شعار های «روشنفکری» مبارزۀ طبقاتی، حقوق کارگر و بزگر، انقلاب و سوسیالیسم و امثالهم که از دور ها، زمزمه می‌شد، آمادۀ آماده است.

از خدمت در حرم هاشم خانی برکنار می گردد و در جستجوی کار بالاخره سر از سیلوی مرکزی کابل در می آورد و بحیث سرکارگر مشغول به کار می شود. محیط کار و فضای حاکم بر آن (بالا و پائین دویدن های تنی چند از «کارشناسان» و «مشاوران» روسی) عرصه گاه را برای شیرزی جوان تختۀ مشق مناسبی میسازد تا تئوری هایی را که از آن دور ها در گوش او زمزمه می‌شد، در یک پیمانۀ کوچکتر با «پراتیک اجتماعی» وفق دهد. او که مدتی از حلوای زهر آلود در بار نادر– هاشم خانی استفاده کرده و به کنه ماهیت این دستگاه و پلیدی ها و وابستگی های عمیق آن از نزدیک پی برده بود، حالا با رنج و محنت کارگر همساز و همنوا می گردد و اینجا و آنجا صدای اعتراض پرولتری بلند می کند.

حالا دیگر او سرکارگر عادی و بی پشتوانه نه بلکه از اعضای مؤسس «حزب» دیموکراتیک خلق افغانستان است که به معاند مخالفت اندیش سلطنت دیره دونی ها مبدل شده است.

از جور دهر دون ستـــــم دیره دون کشیم
آیا چه جرم ماست که جــور دو دون کشیم
یارب دری گشا که ز دست معانـــــــدان
ما هم نفس به عزت و راحت برون کشیم.

ketabton.com - The Digital Library

و بقول اقبال:

دل به حق بند و گشادی ز سلاطین مطلب
که جبین بر در این بتکده سودن نتـــوان.

در همان روز های نخستین و کار در سیلوی مرکزی اما به کشفی دیگر نایل می آید که مصداق عملی وحشتبار خود را ۱۵– ۲۰ سالی بعد نشان می دهد.

روزی بعد از اتمام کار، زمانی که سرویس انتقال دهی کارگران سرنشینان را به منازل شان انتقال می دهد، سر انقلابی شیرزی جوان به شور آمده چند جملهٔ تحریک آمیز و روشنگرانه به همکاران کارگر خود خطاب می کند. این در حالیست که یکی از «مشاوران» روسی هم در سرویس حضور دارد. نه یک هفته نه یک ماه و نه بیشتر، بلکه فردای آنروز آقای شیرزی از شخص نور محمد تره کی پیغام دریافت می کند که پس فردا در فلان ساعت بمنزل او بیاید. چنین می کند، آنجا نور محمد تره کی و ببرک کارمل حضور دارند و هردو عاصی و بیقرار اند و با لحن عتاب آلود جداً از او خواهش می کنند که دست از همچو حرکات بردار رفیق!

بار ها آقای یاور شیرزی در بیانات شفاهی شان برای بنده و جناب آقای تواب حکمت از میزان وابستگی «حزب دموکراتیک» یاد می کرد و با بخاطر آوردن این رویداد از همان آوان نطفه گیری «حزب» تا عروج آن به جبروت حکومتی در ۱۳۵۷ خورشیدی و تباهی و بربادی مملکت و سقوط و زوال «حزب» و دست بدست گشتن مملکت به تنظیم های جهادی و گم گشتگی سر رشتهٔ مملکت یاد می کرد و افسوس می‌خورد:

ketabton.com - The Digital Library

مشت خاکم، عشق نادانسته صیدم کرده است
ای حیا آبم مکن، از ننگ صیادم مپـــــــرس.

و بار ها اذعان می کرد که چون میزان وابستگی «حزب دموکراتیک» انقدر عمیق و ریشه ای بوده است که حقیقتاً سیر این شبستان چراغی نمی خواهد و از طرفی مجاهدین کرام هم وضع بهتری ندارند و ساز بساط شان مضرابی نمی‌طلبد و ازین گونه حرف و حدیث بسیار.....!

ketabton.com - The Digital Library

ketabton.com - The Digital Library

Einige Einblicke in den Wirbelsturm der Ereignisse

(vom Innen und ein wenig vom Außen)

Von: Dr.A.W.Pandjscheri

Vol.1

ketabton.com - The Digital Library

first volume

Glimpses of Events

(From and a bit beyond the whirlwinds)

By: Dr. A.W. Panjshiri

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English